سنگ را در دل جانور گدازش از آیت قدرت او گاه نسیم لطفش سیب و انار
باغ را صبا نی کند و گاه سموم قهرش از آسیب نار بانی را دباغت دهد مهندس
حکمت در ربع مسکون رقم تغییر و تبدل بتدبیر او کشد نقاش طبیعت بر فرش بوقلمون قلم
تصویر بتقدیر او راند گاه از سحاب نیستانی شاخ نیستان را سبزی دهد گاه از ریاح
بیجے برگ ریاحین را سرخروئی بخشد قدرتش را در هر باب قوتی است
بی واسطه آلت و حکمتش را در هر فصل صنعتی ست بی شائبه علت

مثنوی

ز باد خزان صنع پاکش نگر — روان کرده بر روی برگ آب زر
ز نقره همو بست هنگام دی — کمر بر میان همه چوب و نی
دگر باره نازان عروس چمن — هم از لطف و گفت گو همچو من
نسیم بهار و سموم تموز — خبر در ادلیلی ست روشن چو روز

ای آنکه طاق رحمت یا گذر بچنبر تو و ای آنکه نه طاق چنبری چون حلقه
بر در تو ای آنکه خار و گل از کرمت آب در جو و ای جز و کل را از لطفت رنگ
در رو و ای شمال عفوت عذر پذیر هر بعذری و ای برات رحمتت عید
بخش هر بی قدری ای رقم هستی کشیده بر بالا و پست و ای قلم نیستی رانده
بر هشیار و مست

نظم

ای همه تو چگونه گویم کز همه کان منزهی — هم زبان بندی هم زبان منتهی
قوت فکر و مبادم مو موزد قدم — یکسر مو بیش و کم از تو نیافت آگهی

قومی را اندیشه بخود رسید گمان بردند که رسیده اند گروهی را فکر بخود
رفت دانستند که راهی رفته اند چون هر دو در حکایت پیوستند یقین شد که نارسیده

انّدر بیجا بیتے موافق بیادم آمد رُباعی

در راهِ تو هر کس بجائے نرسید	کانجا زمن و فکر نشان نیست پدید
من کیستم و راهِ تو کو فکر کجا	حقّا که خیال ست همه گفت شنید

اِلٰهی تلقین عقل ما همه خود نمائی هرچه عنکبوت فکر ما یافت همه هوائی بود اثبات و نفی او بے تشبیه و تعطیل نیست - این آیت را که وصف تو میکنند تاویل نیست لَا یَعْلَمُ تَاوِیْلَهٗ اِلَّا اللّٰهُ هیچ ذره نیست که خورشید بر و نتافت اما که گفت که ذرّه خورشید را بیافت نظم

اِلٰهی بوصفت بیان ما همه هیچ	همه آن تو آن ما همه هیچ
بی من تو ئی چنانکه تو ئی -	بی نشانا نشانِ ما همه هیچ
ما بکُنهِ حقیقتت نرسیم	ای یقین و گمانِ ما همه هیچ
هرچه بیند خیالِ ما همه نقص	هرچه گوید زبانِ ما همه هیچ
ای حسینی چو اوست فاش و نهان	آشکار و نهانِ ما همه هیچ

اِلٰهی کلام کلیم تست سُبْحَانَكَ اِنِّیْ تُبْتُ اِلَیْكَ و نداءِ ندیم تست لَا اُحْصِیْ ثَنَاءً عَلَیْكَ ما مفلسانِ بی بیان این عقده را در چه محل حل کنیم یا خود درین دائره بکدام قدم دم زنیم آی در سرادق علم بی لی بفردانیت معروف و آی بر سریر لایزالی بوحدانیت موصوف آی صداء ملکوت قُلِ اللّٰهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ و آی نداء جبروت كُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهٗ آی برقعه جمالت اَلْکِبْرِیَاءُ رِدَائِیْ و آی عرصه جلالت لَا یَسَعُنِیْ اَرْضِیْ وَلَا سَمَائِیْ

ای بی همه از کمال بی نیازی وای باهمه از خائت بنده نوازی مثنوی

زحد لامکان تا خاک تناک — همه سر در نقاب ما عرفناک
تگیر ازمن اگر گشتم بهر دست — که چشم عقل را حیرت فرو بست
تحیر میدواند شیب و بالا — گهی در کنه لا گه سوی الا
درین میدان دلم بسیار بشتافت — میان لا و الا یک الف یافت
چو گرد آن حرف را باخود شماری — الف را الف دید این طرفه کاری
درینحالت که حیرت میزند جوش — ز وحدت سوی کثرت میرود هوش
چه بیند دل که هم خود شد حجابش — ازین معنی بهم برزد حسابش

ای عطاپاش خطاپوش ای جرم بخش عذر نیوش ای جهان بان نهان بیر ای پیدا کنندهٔ آسمان و زمین ای بی نشان پریشان نواز ای یگانهٔ بیگانه گد ای آنکه از در کرمت هیچکس بیرون نبود وای آنکه بیرون هیچکس از در لطفت د نبود نظم

ای از تو جهان جان پر آشوب — فکر همه در رهٔ تو مغلوب
کو فکر چه و هم وه چه گفتم — آید ز حدیث خود شگفتم
اسرار ازل چو نیست مفهوم — کو علم چه عالم و چه معلوم

الهی آنچه در تحت عبارت گنجد همه اسم بود و هرچه در میزان طبیعت سنجد همه رسم بود ای درگه عزت بی نیازی مبرا از رسم و اسم وای

در حریم کبریا منزه از جوهر و جسم **مثنوی**

ای دل از تو در مضیق علم و عین	والِه و سرگشته بین الاصبعین
ذاتِ پاکت برتر از کیفیت ست	چون کنم کین جنبش از خاصیت ست
می برد احببت ان اعرف مرا	ورنه کو اهلیتِ این صف مرا
فاذکرونی گر نفرمودی مرا	زهره یادش کجا بودی مرا

الهی اگرچه کارسازیت برای همه است بی نیازیت ورای عقل و رای همه است بلعم باعورا از بی نیازیت سگ صفت نابکار و سگ از کارسازیت با شیر مردانِ یارِ غار سنگ بیدل از نظر لطفت بیجاده گشته و دل بی سنگ از اثر قهرت بیجاده شده **مثنوی**

بیشه را قهرت آرد از نم رود	تا خورد مغز در سر نمرود
بی نیازیت چون شه سرافرازد	کرم زاتوب طعمه سازد

نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بعد از حمدِ خالق ودود و درود نامحدود و ثنای نامعدود بر آن محبوب عاقبت محمود باد - آن سیمرغ قاف قدس و آن شهباز فضاء انس آن صاحب صدر نشین مسند کنت نبیا و آدم بین الماء والطین **بیت**

تا ظن نبری که من ز آدم بودم	آدم که نبوده است من آن دم بودم

وآن نازنین چار بالش وما ارسلناک الا رحمة للعالمین آن طوطی سخن سرا وما ینطق عن الهوی وآن بلبل بستان سرای سبحان الذی اسری آن شهباز بلند پرواز انا سید ولد آدم وآن عندلیب روشن آواز وعلمک ما لم تکن تعلم

قطعه

سبب آفرینش عالم — منبع جود معدن الطاف

شرف دودمان آل قصی — نائرهٔ سپهر عبد مناف

همچو قدرش بلند رفته قدم — همچو نامش ستوده بود اوصاف

نردبانش فلک شب معراج — دیده بالش ملک بروز مصاف

آن ندیم خاص الخاص ابیت عند ربی وآن مرید صاحب اخلاص و لاینام قلبی آنکه لعمرک سوگندیست بجان وسر او وآنکه عفا الله عنک سپندیست گرد رخان وی را وآنکه واللیل اذا یغشی قسمیست بموی مشکبارش وآنکه والنهار اذا تجلی قسمیست بموی مشکبارش وآنکه والنهار اذا تجلی قسمیست از رنگ رخسار

قطعه

رسول مشرق و مغرب امام انس و ملک — که بر بساط شرف شهسوار کونین است

زهی بلند کمانی که در صف دعوی — همه نشانهٔ او قلب قاب قوسین است

فتح نامهٔ رفعتش کارخانهٔ کسری را کسری انگنده ودیدهٔ رسالتش قصر قیصر را در هم شکسته که برای معجزه دشمن بدر کامل را بیک انگشت دو نیم کرده که بجنگ بدر دشمن ناقص را بدستش تمام کشته فرس راه رسالت او کارخانهٔ فلک را زیر پا کرده دست ابر آساش بر نامهٔ حاتم خطی باطل کشیده دریا پیش کفش همچو کف پیش دریا خوار نموده آفتاب در پیش نظرش همچو نظر در آفتاب خجل مانده نظم

صدر عالم آفتاب شرع و دین — قدر او را عرش اعظم چون زمین

یک پیاده در رکابش عقل کل — یک سوار اندر صفش روح الامین

در ازل منشور او فخر البشر	تا ابد طغرا اش ختم المرسلین
من چگویم مدح او جبار گفت	وصف پاکش رحمة للعالمین

آنکه در پیش چشمش از عیش خود را یک جو سنگ ندیده و آنکه در پیش دستش مال غنیمت بجفت اندر نیامده که چون نیزه طعن دشمنان را کمر می بست. گاه چون تیغ جواب خصمان را زبان میکشاد قلم دو زبان را دستبوس او دست ندادی تا پنج حس را انگشت برحرف او نیاید تیغ یک رویش دست منافقان را قلم میکرد تا هیچکس پای از خط او بیرون ننهد تیغ چون همگی خود را در میان نهاد از دست او بسر آمد قلم چون از دست او گوشه گرفت از آن بسر در آمد **قطعه**

قلم بر خط او چو ننهاد سر	از آن آرزو زرد و بیمار ماند
چو آن دولتش دستگیری نکرد	سیه روی گشت و نگون سار ماند

وجودش عالم علم را کوه راسخ بود اما عجب کوهی که در غار در آمد طلوعش ظلمت کفر را صبح صادق بود اما طرفه صبحی که از شام دمید آن خلاصه عنصر لوی بن غالب که لوائی دولتش همیشه غالب بود اگرچه در اول بدر ابوطالب آمد اما آخر بدر هر طالب آمد **قطعه**

میان بخدمت نبر عشق جان و دل در بند	بدولتش مگر از دوزخت نجات بود
چو کدخدای بهشت و شفیع محشر اوست	اگر بصدق نیائی چگونه جات بود

و صد هزار تحفه تحیات نثار ارواح مطهر اولاد معظم و ازواج مکرم و اصحاب محتشم و اتباع محترم او باد که هر یک ستاره اوج سروری و سیاره برج مهتری اند رضوان الله علیهم اجمعین بایهم اقتدیتم اهتدیتم

در منقبت امیر المؤمنین ابابکر صدیق رضی الله تعالی عنه

علی الخصوص والخلوص بر آن مخصوص بانه ثانی اثنین اذ هما فی الغار آن سرحلقهٔ جمیع مهاجر و انصار آن مخزن اسرار نبوی و آن مهبط انوار مصطفوی آن قافله سالار قد افلح المؤمنون و آن سهم الجیش و آن حیث ذیابهم الغالبون آن کلیم صفت در گلیم تجرید و آن خلیل سیرت در خلعت تفرید **مثنوی**

آن محرم راز آسمانی	و آن مجرم کعبهٔ معانی
آن همدم خاص ثانی اثنین	ثانی تو اختیار سوے کونین
در مسند حکم آسیهٔ عدل	در آخر عهد امام اول
صدیق طریق استقامت	سالوک معارج کرامت
صاحب قدم مقام تجرید	سر دفتر جملهٔ اہل توحید
او را قدم از دم تعین بود	زان پیشرو سپاه دین بود
در جمع مقربان صادق	حقا که جز او نبود سابق

در منقبت امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله تعالی عنه

و بر آن ساتش عرب و عجم و آسایش بطحا و حرم آن مظهر کلمهٔ صدق و دیانت و آن معمار مقصورهٔ شرع و دیانت آن بانی قاعدهٔ جهانبانی و آن تخت خلافت را سلیمان ثانی **مثنوی**

چو بر تخت خلافت رفت فاروق	شد اعلام ہدی را سر بعیوق

ز صدیق ار چه عالم زیب و فر یافت / خود از عدل عمر عمر دگر یافت

سپهسالار دین گر زاء عالی / جهان را داشت از بید او خالی

جهان [illegible] / که گر گه از میشش وام و در سر افگند

رهی روشندل صاحب کلیم / که همو ششش نهاد ند آمد بدند

عروس مملکت گم کرده شوهر / ازان شد بعد ازین کار شوری

در منقبت امیر المؤمنین عثمان رضی الله تعالی عنه

وزیر آن امام معصوم و محترم مرحوم آن ضابطهٔ حبیبش و عشرت و آن واسطهٔ جلیش و نصرت آن قدوهٔ اصحاب علم و آن قبلهٔ ارباب حلم قطعه

رهی بر سپهر شرف کوکبی / که بودش همی با دو اختر قران

همه قول او همچو فعلش صواب / همه جود او چون حیا بیکران

نه در کار دین بود رایش سبک / نه از بار کس گشته طبعش گران

جهان صفا صوفی پاک رو / امین زمین و امان زمان

چو از صبغة الله شد او سرخ رو / یعنی سیه گشت روی جهان

در منقبت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

وزیر آن سرور مطلبی و ابن عم نبی آن اصل شجرهٔ ولایت و آن فرع ثمرهٔ

نیابت آنکه بی او مدینه علم را در می بایست و آنکه با او مصر دین را ہیچ در نے بایست مردی که در ہیجا ہیچ کر و پشت نداد و شیری که در ہیچ جا ہیچ پشت روئے نیاورد و آن پُردلی که بیک نعرہ لشکری را دو پارہ می شکست و آن صفدرے که بیک حملہ قلعہ دہ پارہ را می افگند سخنش یکرویہ بود ازان در دلِ دوستان می نشست و تیغش دو رویہ بود ازان در میان دشمنان میرفت قطعہ

شیر یزدان کز نہیب خنجرش	خصم را بفشرد خون در حنجرہ
بود از آسیب او بیش از اجل	جانِ دشمن از غریو در غرغرہ
اوست قلب لشکر اسلام زان	مُہرہ دین بے مہر او ناندسرہ
بر فراز قدر عالی منظرش	من نہ گویم آسمان را کنگرہ
چون کم از یک نقطہ موہوم شد	در محیطِ مرکزش نہ دائرہ

مناجات

ملکا پادشاہا زبانِ ما از ہرچہ زبانِ ماست خاموش کن و بر دلِ ما ہرچہ سبب ذلِ ماست فراموش گردان قالب را توفیق ہدایت کرداری دہ و قلب را از تلقین عنایت گفتارے بخش نورے دہ کہ ظلمت آب و گل را بر باد دہم حضوری بخش کہ از فضول جان و دل باز رہیم علمیکہ عطا کردہ بعمل رسان و یقینے کہ راہ مودہ باصل برسان مثنوی

ای کارِ ہمہ زِ تو فراہم	چون مرہم جملہ سراہم
زان بیش کہ بیند آرزیم	از روے کرم دہ آرزویم



جلوتی دہ کہ آنجا من وما نگنجد سکوتی دہ کہ دوعالم را بیک جو نسنجد شناسائی دہ کہ بی پندار معرفت آشنائی بخش بی خیال محبت در مجلس انس نشاطی فرست بر بساط قرب انبساطی کرامت کن

مثنوی

خرد سر رشتہ گم کرد از تحیر	یقینی دہ مرا وا رای بی تغیر
فضولی میکند نفس بد اندیش	تو دانائی کہ مجروحم ازین ریش
دلم را در غم خود شادی دہ	بخویشش از بند آن آزادی دہ
درون را ای تمنای برون دار	بہ آمد دہ نمیگویم کہ چون دار

وقتی دہ کہ اندوہ گذشتہ نخوریم حالتی دہ کہ رنج نامدہ نبریم بغرور وقت حال ما را مهجور مکن بگمان نزدیکی ما را دور میفگن گرہی کہ نفس بندد بگشا راحتیکہ روح خندد بیفزا

نظم

ای خالق خلق و عالم غیب	ماایم و دمی و عالم غیب
ای از نظر تو کار ما راست	آراستہ تو هرچہ ما راست
عذر همہ لطف تو پذیرد	کس را نکنی تو از بدی رد
رحم آر کہ جملہ بی مداریم	سرمایہ امید و بیم داریم

بی خمارت تشبیہ و تعطیل دم توحید روزی کن بی شمار نفی و اثبات قدم تجرید ارزانی دار شکستگی ما را باعتقاد درست پیوند کن وآلودگی ما را بیقین خالص مبدل گردان غفلتی کہ رفت بر ما مگیر طاعتی کہ آمد از ما بپذیر نفس را با نفس برادری دہ قدم ما را با نظر برابری دہ

مثنوی

دمی نقدم فراغی بخش زین درد	غم فردا دہ تا کی توان خورد

بباش اندر دلم تخم سعادت	بکن بنیاد رسم و بیخ عادت

الهی باین و آنم مگذار کرم در باغ تست اگرچه من باغبیم کرم در باغ تست

نفس ماهی آلوده معاصی است و از بیگانه نا آشنا است

واین است اگرچه طاعت نیست عزیمت صادق است اگرچه استطاعت نیست اندیشه را یار کند است و زبان لال تقصیر از عاجزی آید نه از ملال نظم

اگر کار یک خس بسامان شود	ز دریای رحمت چه نقصان شود
امید مرا قاعده محکم است	اگرچه بدی بیش و نیکی کم است
بسا نفس اماره آواره گشت	بپرسی یکی آنچه بر من گذشت
براسب هوا اگرچه تازنده ام	دلم را توئی قبله تازنده ام

فصل اول در ابتدا سلوک

الهی این چه سوداست که مایۀ عمر خود در سر آن کردیم و این چه تمناست که کار برخود ابتر کردیم این چه طوفان است که از تنور ما برجوشیده و این چه خشم است که عقل ما را بپوشید و این چه خارست که در دامن ما آویخت و آنچه باد است که گرد از ما برانگیخت رباعی

ای غم همه سوی من عنان تافته	ما ناکه مرا زبون ترک یافته
آن روز مراد و چشمه تو سرخ نمود	برخود که گلیم من سیه یافته

ساکنانِ ملکِ ملکوت از غایت غیرت درین حیرت که ما للتراب و رب الارباب چه بتوان کرد که محمود را با چندین حشم و خدم نظر به ایاز بود بنگر که ایاز را با وجه برگ و ساز بود نظم

اگر پادشاه بر درِ پیره زن	نشیند تو ای خواجه تنگی مکن
چرا در جهان افتد این بانگ و شور	سلیمان اگر گشت مهمان مور
درین حال گر من بر آشفته‌ام	ملامت مکن نی بجو در رفته‌ام

تخم حیرت در گل پاشید که این معرفت است نهال محبت در دل نشاند که این محبت است آری ظلوم و جهول را پایه‌ای ترقی بر سر تا بدین طبقه

فیها من یفسد فیها خوشتر فرد

من خود ز غم تو میکشم بار گران	ای دوست مرا طاقت سرباری

عقل معروف ازین ولایت معزول ماضی و مستقبل درین حال مجهول بر ساحل تهی پدید آمده که عالمی دران غرق شده دریا با آن عمومی و دیده که معلوم دران غرق گشته نظم

تو آن جمشیدی که عالم دانه‌ات نیست	همه معلوم علم افسانه‌ات نیست
عجائب قصه و مشکل حدیثی	که عقل از زیرکی دیوانه‌ات نیست
تو ای مفلس از آن بدنام گشتی	که جا گنج در ویرانه‌ات نیست

چو پیچاند ترا زلف از نکوئی — اگر یک تار ازان در شانهٔ تست

همه مجلس حضور شمع خواهد — ولیکن متهم پروانهٔ تست

ترش روئی مکن با دشمن و دوست — که این شور از میان خانهٔ تست

کجاست طاقت این کار و کراست زهرهٔ انکار دیدن خود عیب و دانستن خود هنر میان هر دو آیینه است در وی می نگر **نظم**

با سرشتت چها که همراه است — خنک او را که از خود آگاه است

گوهری در میان این سنگ است — یوسفی در میان این چاه است

پس این کوه قرص خورشید است — زیر این ابر زهره و ماه است

اورا نظری است با تو و نزا نفسی است با او بی ترتیب نظر نفس را وجودی نی مدد نفس ازان نظر چیزی نی **شعر**

فلولا کم ما عرفنا الهوا — و لولا الهوا ما عرفناکم

پیر هری خواجه عبد الله رحمة الله علیه گوید الهی آهی وه که چون برآید کار هر دو عالم گردد خواجه شبلی رحمه الله میگوید طوبی لمن کان له فی عمره نفس **رباعی**

رندم نه مرا شراب و شاهد هوس است — نی چشم دلم مایل هر خار و خس است

مستم نه ز هشیاری و مستیم خبر — مقصود من از هر دو جهان یک نفس است

نفس مطئنه است که تحمل اثقالکم الی بلد لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس نفس بادی است آتش طبع و آتشی است آب مزاج هم کارساز و هم خرمن سوز

هم عقل گداز و هم جان افروز فرد

دمِ من هر شب نسیم صبح را آمد شدیست	کز تو پیغام آورد از من برد آرام را

در فصل بهار و اوان شگفتن از بهار بهیچ نفسی خوشتر و بهیچ ناله دلاویزتر از آه مرغان سحرگاه نیست چندین هزار مرغ که در پیش و پس اند بحکم آن نظر اند صاحب این نفس اند ثُلَّةٌ مِّنَ الْأَوَّلِينَ وَقَلِيلٌ مِّنَ الْآخِرِينَ نظم

چرغ و شاهین را نه سودای گل است	زاغ و کرگس را نه بانگ بلبل است
جغد را گنج خراب آمد نصیب	بزم شه را در خور آمد عندلیب

آمد و شد عاشق واسطهٔ دلیل بر ضار معشوق است هر کجا نفسی است نظر محبوب بران مسبوق است شعر

أتاني هواها قبل أن أعرف الهوى	فصادف قلبي خاليا فتمكنا

يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ نظر را با نفس شارقی است تا نه پنداری که نفس را شارتی است فَمَالِ هَٰؤُلَاءِ الْقَوْمِ لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ حَدِيثًا بیت

موج دریا راست آمد شد مدام	گفتم این حال حقیقت را تمام

نصیب کف از دریا چیست سرگردانی مقامات و احوال همین است گردانی خواستند که شناخته شوی گفتند باید که گداخته شوی آنگاه هم طالب و هم مطلوب در آمدن محب و در رفتن محبوب سخن فرید الدین عطار رحمة الله علیه است بیت

عاشق حسن خودست آن مه لقا	حسن خود را خود تماشا میکند

فرد

بیخودے باز از خود در عشقبازی	خیالِ آب و گل در رہ بہانہ است

آنجا کہ ازل باید پیوند حقیقت بر مجاز خندد راہی کہ تو پوئی بار رفتہ پر حرفی کہ تو گوئی ناگفتہ پر این طائفہ گفتہ اند زندہ کسے است کہ از خویشتن مردہ است و مُردہ کسے است کہ خود را زندہ شمردہ۔

فصل دُوم در معرفت سلوک

محرم این سخن را دو حالت روُ دہد یکی سوختن بی تکلف و دوم ساختن بی تصر ہمین دو حالت در پروانہ و موم موجود است ازان ہمدم آتش مینوانند بود۔ حکایت پروانہ با شمع اگرچہ معلوم است اما صفت یگانگی در موم اہمت صفت موم چیست خود را در آتش فنا کردن و صفتِ پروانہ چیست خود را پیش آتش فدا کردن و در حقیقت اگرچہ ہر دو سوختہ اند اما خوب پروانہ محب است موم محبوب

نظم

پیدا شدہ تقام معلوم	پروانہ ز آتش آتش از موم
تا موم نگشت ہمدم نور	تاب رخ او نگشت مشہور
تحقیق ترا چو موم کردند	پس نام ترا ظلوم کردند
آنجا بقبول خود نشاندت	اینجا بلقب جہول خواندت
عجب حال این باین را تو بنگر	بصحرا دزد و در خانہ برادر

دریار تو چون صانع ملک یافته اند	این گفت و گو ربا تو در بافته اند

پروانه را گفتند که خود را بر آتش مزن که زیان ست ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة فرمان ست گفت یا ایها الناس لن تنالوا البر حتی تنفقوا فرمان ست **بیت**

کمال عاشقی پروانه دارد	که غیر از سوختن پروا ندارد

هنوز شمع را در جمع نیاورده بودند که میان پروانه و موم بواسطهٔ روشنائی آشنائی پدید آمده بود و از آن وقت که بر نور نظر داشتند از حال یکدیگر خبر داشتند بیچندی زحمت اغیار در حضرت یار بسر می بردند **شعر**

وكانت بالعراق لنا ليالٍ	سرقناهن من ايدي الزمانِ
جعلناهن تاريخ الليالي	وعنوان المسرة والاماني

ناگاه حکایت آوردن شمع در میان جمع بسمع پروانه دلنواز رسید غیرتی از نهاد او سر زد از پا در آمد و دست بر سر زد نزدیک موم دوید تا کیفیت حال معلوم کند موم با او بسخن در آمد و گفت **نظم**

گرچه شید داد خود تمام دهد	شرط باشد که بار عام دهد
نور خورشید تا ظهور نکرد	ظلمت شب ز خلق دور نکرد

پروانه سبک سر را این سخن گران آمد با خود گفت عجب کاریست **نظم**

چو خود محرم نبودم در غم او	روا دارم کسی را همدم او
مرا از خویش غیرت بود بسیار	چگونه بینمش در چشم اغیار

بعد از ان پروانه رو بسوی موم کرد و گفت ای جوهر گرانمایه و ای اختر بلند پایه اے
در بزم صبح خیزان منبع نور و ای در عرصهٔ شام چون کوه طور و ای ثعبان شکلے که
ابل ظلمت را ید بیضا نمائی و ای سودا زده که از غلبه حرارت رگ صفرا کشائی باز
بگو که اندیشهٔ تو چیست و در دلت سودا کیست موم دانست که پروانه صاف
شکر است عربده بسیار خواهد کرد موم از دل نرم نفسی گرم برآورد و گفت اے پایا
شهباز بلند پرواز و ای عندلیب رنگین آواز و ای هزار داستان عجب داستان امی
وایے بیک سلطان بخت در بدایت جستجو بیش ازین گفتگو مکن نظم

از عدم تا در وجود آمد تنم	سر برآورد از گریبان این غمم
پیش ازان کز خود بیابم آگهی	این حکایت کرد با من همرهی
نور آتش سایه بر من فگند	تلخ و شیرینی که بود از من بکند

القصه اندر دام بودم کر این سودای بخیم یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما

رباعی

باد سحر این گر دنه انگیخته بود	کاندر تو در دامنم آویخته بود
از دل خبر عشق تو می پرسیدم	خود عشق تو با جان من آمیخته بود

اکنون که رو از همه عالم بر تافته ام و در صحبت یار بار یافته ام ممکن نیست که از و
جدا شوم هر کجا که خواهد بود م از صحبت او گریز نیست و از خدمت او گریز نه بیت

تا کور شود از غم من دیده بدخواه	زین پس من و معشوق توکلت علی الله

پروانه چون حکایت موم شنید و سلیم دلی او بدید با خود گفت ازین اختلاف
مزاج دردی پدید آمد بے علاج رباعی

دریغ این درد را مرهم ندیدم	امید وصل بود آن هم ندیدم
ازان کار مرا سست است بنیاد	که عهد دوستان محکم ندیدم

آخر الامر با خود مقرر کرد که هر آئینه ازین دو کار یکی اختیار باید کرد فرد

یا دل ز هوای یار باید برداشت	یا در غم او بترک جان باید گفت

چو شمع درمیان جمع آمد از دور و نزدیک خود را بخلق نمود موم چون اول حال
با آتش ساخته بود و از حکایت خود با او باز پرداخته در مشاهده دوست چنان
مستغرق و مستهلک بود که غیر ندید و دران حیرت از غیرتش یاد نیامد بزبان
حال میگفت شعر

اذا اشتغل اللاهون عنک بشغلهم	جعلت اشتغالی فیک یا منتهی شغلی

پروانه را چون سر و کار با خود بود خواست تا سر خود گیرد بهیچ نوع دستش نداد و بخند
پیروانه من [illegible] کشید و روی از خلق بگردانید چون پشت بدیوار صبر نهاد و گفت

مصرع عشق آمد و کوس بے سرایی برفت

چون درخود نه طاقت گریز دید و نه قوت پرهیز یافت افتان و خیزان رو
بقبله مقصود آورد و حاجی صفت گرد حرم چون محرمان نامحرم طواف میکرد و
می گفت شعر

دنت عن ناظری تلک الخیام	علی سکانها منی سلام

بعد از آن پروانه رو بسوی موم کرد و گفت ای جوهر گرانمایه و ای اختر بلند پایه ای بزم صبح خیزان منبع نور و ای عرصهٔ شام چون کوه طور ای ثعبان شکل که اهل ظلمت را ید بیضا نمائی و ای سودا زده که از غلبهٔ حرارت رگ صفر اکشائی با من بگو که اندیشهٔ تو چیست و در دلت سودا کیست موم دانست که پروانه صاحب سکر است غریبه بسیار خواهد کرد موم از دل نرم نفسی گرم بر آورد و گفت ای پاکباز شهباز بلند پرواز و ای عندلیب روشن آواز و ای هزار داستان عجب داستان ای مرغ شبستان تخت و ای سالک سالکان بخت در بدایت جستجو پیش ازین گفتگو مکن نظم

از عدم تا در وجود آمد تنم	سر برا در دا ز گریبان این غمم
پیش زان کز خود بیابم آگهی	این حکایت کرد با من همرهی
نور آتش سایه بر من فگند	تلخ و شیرینی که بود از من بکند

القصه از روز ام بودم که این سودای بخیم یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما

رباعی

باد سحر این گر دنه انگیخته بود	کاندوه تو در دامنم آویخته بود
از دل خبر عشق تو می پرسیدم	خود عشق تو با جان من آمیخته بود

اکنون که رو از همه عالم بر تافته ام و در صحبت یار بار یافته ام ممکن نیست که از و جدا شوم هر کجا که خواهد بود مرا از صحبت او گریز نیست و از خدمت او گریزنه بیت

تا کور شود از غم من دیدهٔ بدخواه	زین پس من و معشوق توکلت علی الله

پروانه چون حکایت موم شنید و سلیم دلی او بدید باخود گفت ازین اختلاف مزاج دردی پدید آمد بی علاج رباعی

دریغ این درد را مرهم ندیدم	امید وصل بود آن هم ندیدم
ازان کار مرا سست است بنیاد	که عهد دوستان محکم ندیدم

آخر الامر با خود مقرر کرد که هر آئینه ازین دو کار یکی اختیار باید کرد فرد

یا دل ز هوای یار باید برداشت	یا در غم او ترک جان باید گفت

چو شمع در میان جمع آمد و از دور و نزدیک خود را بخلق نمود موم چون اول حال باتش ساخته بود و از حکایت خود با او باز پرداخته در مشاهده دوست چنان مستغرق و مستهلک بود که غیر ندید و دران حیرت از غیرتش یاد نیامد بزبان حال میگفت شعر

اِذَا اشْتَغَلَ اللَّاهُوْنَ عَنْكَ بِشُغْلِهِمْ	جَعَلْتُ اشْتِغَالِيْ فِيْكَ يَا مُنْيَتِيْ شُغْلِيْ

پروانه را چون سر و کار با خود بود خواست تا سر خود گیرد و بهیچ نوع دستش نداد که پروانه من بیهده کشد و روی از خلق بگردانید چون پشت بدیوار صبر نهاد و گفت که

مصرعه عشق آمد و کو کس سر اسپ برفت

چون در خود نه طاقت گریز دید و نه قوت پرهیز یافت افتان و خیزان رو بقبلهٔ مقصود آورد و چاچی صفت گرد حرم چون محرمان نامحرم طواف میکرد و مانند یاجی میگفت شعر

دَنَتْ عَنْ نَاظِرِيْ تِلْكَ الْخِيَامُ	عَلٰى سُكَّانِهَا مِنِّيْ سَلَامُ

پروانه مجلسی دید از نور شمع آراسته و فریاد از چپ و راست برخاسته موم چون
ستون خیمه در محل مشاهده استقامت یافت و پروانه طناب غصه در گلو کرده بود و
می تافت چون مُیسّر نشد که دست از دوست بدارد عاقبت پا بر گردن حلق نهاد
وصوفی وار گرد سر معشوق چرخی میزد و میگفت رباعی

از دست فراق گرانجانی بودم	باشد که امید نیم جانی بودم
چون شانه همی گرد سرت میگردم	تا یک سر موز تو نشانی بودم

پس روی بخاک نهاد و ساعتی پر و بال زدن گرفت و این نظم میخواند نظم

خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد	از نالهٔ من نیامدش دل پاک بخورد
بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت	از دست ستمهای غمت خاک بخورد

نور از تتق عزت و ناز حالتهای او را مشاهده میکرد و از کرشمه سوی او التفات
می نمود هنوز پروانه را الیقین نبود که معشوق را بروی نظری هست ناگاه بگوشه
چشم از میان خلق بیرون نگریست چون دوست را نگران خود یافت
از غایت شوق این شعر را ادا کرد شعر

اَللهُ يَعلَمُ اَنَّ النَّفسَ قَد تَلِفَت	شَوقًا اِلَيكَ وَلٰكِنّي اُمَنّيهَا
وَنَظرَةٌ اِلَيكَ يَا سُؤلي وَيَا اَمَلي	اَشهٰى اِلَيَّ مِنَ الدُّنيَا وَمَا فِيهَا

مثنوی

خدا داند که خون شد بی تو جانم	ولیکن بر امیدت زنده مانم
ببین کان یک نظرای زندگانی	مرا خوشتر ز عمر جاودانی
دلی درویش از آن بادرد سازد	مگر روزیش معشوقی نوازد

اضطرابے و اضطرار او چون بغایت رسید بسر او ندا کردند که اے
مدعی ریائے خود را بخلق چند نمائی ما ھذا الامر الا بیدل الروح **نظم**

بیبر از خویش تا یابی رہائی	که پیوندد تو آمد این جدائی
ز تو این شکل و شیوہ کی پذیرند	چو بار خود نہی دست تو گیرند
نہ کس را آرزو ہستی تست	حجاب اعظم اینجا ہستی تست
بہشیاری قدم بر جای خود نہ	پس آنگہ سر بزیر پای خود نہ

پروانہ بعد از طپیدن بسیار دانست که این ہمہ صفت نفس نادانست چون
اورا مرہم نیافت خود را محروم محرم یافت زبان ملامت بکشاد و گفت **رباعی**

ای نفس بلای من دل ریش توئی	سرمایہ محنت ای بداندیش توئی
خواہی که شوی بکام دل ہمدم دوست	با خود منشین که دشمن خویش توئی

بعد از ان در مقام استغفار آمد و عذر آنچه رفته بود بدین بیت میخواست **شعر**

ارحم بقیة نفسی فیک قد تلفت	قبل الممات فھذا آخر الرمق

بیت

رمقی بیش نماندہ است ز بیمار غمت	قدمے رنجه کن ای دوست که در میگذرد

قطعہ

با تو میگفتم که عشقت ناگہان	خواہدم کشت از غمم این آن غم است
پیش زین باور نمی بودت ز من	گر ہمی گفتم که کارم در ہم است
وقت آن آمد که رحم آید ترا	بر دلم چون واپسینم این دم است

عاقبت نفس را نگذاشت و در نظر شمع نفسی بر آورد و در انجا سیگفت فرد

بیت ... صدق ... مشتی ... تو ... قطعہ ... [illegible marginal glosses]

ولیکن دلم از تو در آتش است	تماشای رویت بچشم خوش است

پروانه ضعیف چون نفس خود را با نظر دوست همنفس کرد هم بدین یک بیت بس کرد

شعر

بَبُ الجَوانِحِ لَہ بِشَعُوبِہٖ اَحَدٌ	لَاَخرُجَنَّ مِنَ الدُّنیا وَحُبُّکُمْ

فرد

گر درد سر بود ببریدیم و برفتیم	خاک در تای جان و دل از و بند برفتیم

چون نور دید که بصورت و معنی خود را تسلیم کرد و ظاهر و باطن او اطمینان یافت خطاب آمد ارجِعِی اِلٰی رَبِّکِ رَاضِیَۃً مَرضِیَّۃً

رباعی

انشاط من تماشای روی تست آخر	بیا بیا که مرا آرزوی تست آخر
دلم ربود که سرمست بوی تست آخر	ببین در آئینه یک شیوه که چشم تو کرد

وبعد از رفتن او این سنت در میان مرغانی که از جنس او بودند باقی ماند همه را گفتند که باصل موافقت کنید اگر وصل شمع میخواهید یعنی مُوتُوا قَبلَ اَن تَمُوتُوا صد هزار اختلاف مزاج زین حکایت پدید آمد بی علاج و گفتگوی ایشان بسیار شد فَمِنهُم مَن اٰمَنَ بِہٖ وَمِنهُم مَن کَفَرَ وَمَا اٰمَنَ مَعَہٗ اِلَّا قَلِیلًا

رباعی

یک دم که موافق قدم باشد کو	مردی که وجود او عدم باشد کو
آن دل که درو نشان غم باشد کو	از عشق بنام جمله خورسند شدند

فصل سوم در مقامات سلوک

دران حالت که پروانه خود را فدای شمع میکرد چون پا بر سر خلق نهاده بود وایشان را ازین چشم نباورده همه را رگ گردن بجنبید واین غصه درگلو ایشان بگرفت از غایت خود بینی رنجی میزدند واز سیاه دلی دندان تعصب سپید میکردند پروانه گوش بسخن ایشان نداشت وخاطر خود را ازان جمع پریشان نکرد وباخود گفت

قطعه

ملامت گوی را چشمی ست احول ⁂ اگر بر عکس بیند هست معذور

ترا گر آرزوی انگبین است ⁂ بباید ساختن با نیش زنبور

دشمنان همه از نزدیک و دور ابرو ترش کرده بودند که پروانه شیرین کار نزدیک بدوست رسید شمع را دیدند ایستاده که ساعتی برو گرم شد اما دران حالتش سرد نکرد و چون آن معامله مشاهده کردند بیکبار بطعن آن همه آن بسته زبان ملامت برگشادند و کام بناکام خوش می کردند

شعر

لَوْ اَنَّهُمْ عَشِقُوا مَا عَذَلُوا ⁂ لٰكِنَّهُمْ عَذَلُوا اِذْ مَا عَشِقُوا

پروانه را از ملامت ایشان جگر خون می شد اما خود را بدین نظم دل میداد

رباعی

در عشق ز راحت و خوشی فائده نیست ⁂ تا زهر بلا ال بچشی فائده نیست

خواهی که ترا بر در او بار دهند ⁂ تا بار ملامت نکشی فائده نیست

پروانه مستمند هردم روسوی شمع میکرد و میگفت شعر

أَجِدُ الْمَلَامَةَ فِي هَوَاكَ لَذِيذَةً حُبًّا لِذِكْرِكَ فَلْيَلُمْنِي اللُّوَّمُ

چون مکنت او در محل قربت معین شد و حضور او در حضرت نور مقرر گشت بایکدیگر گفتند مَا هٰذَا إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُرِيدُ أَنْ يَتَفَضَّلَ عَلَيْكُمْ این نمک را از کجا بریم که اینجان با دآورده که در خاک می غلطید نزدیکاست که پیش آتش آبروے ما ببر د پروانه را دران حالت این بیت یاد آمد رباعی

در عشق تو از دلم سلامت برخواست
بیگانه و خویشم بملامت برخواست
ننشسته هنوز با تو یکدم بمراد
کز هر دو جهان چنین قیامت برخاست

پس گفتند ما نیز بال و پر داریم خیزید تا قدم برآوریم و کمر موافقت بر میان بندیم تا این سخن را با شمع در میان نهیم شمع را خود حکایت ایشان روشن بود خواست تا قلب نقد هر یک را که نقد قلب ایشان بود در بوتهٔ امتحان گدازنهد و قراضهٔ دعوی بمعنی همه را بر محک یقین زند تا قیمت خود بدانند و چیب و راست حکایت ناموزون نکنند و از پس و پیش سخن کم و بیش نگویند گفت اے کوته نظران بیشتر آئید تا حکایت پر شکایت شما را جواب با صواب بگویم تا هر یک را حقیقت این پیدا شود که پروانه مثال قربت بواسطهٔ کدام خدمت یافته است و از چه سبب مستوجب این منزلت گشته قطعه

سالها خون خورد تا قد تا مگر
بوئے مشکے در مشام او رسید
شیشه خود را بهر آن بگداخت تا
قطرهٔ از مے بکام او رسید

هر یک از مقام خود در حرکت آمدند چون بتکلف قدمی چند برداشتند دعوی دروغ خود را طاقت آن فروغ ندیدند و از هیبت آن صولت همه را سبلت سست شد یکدیگر را گفتند که باز گردید که جای سرفرازی نیست و با آتش سوزنده مجال بازی نه مثنوی

از او هر چند ما را آشنائی است	ولی با او چه جای آشنائی است
کسی خود را در آتش کی پسندد	ازین اندیشه بر ما عقل خندد

فریاد برآوردند که رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ گفتند چون میدانید که نه مردان میدانید ارْجِعُوا وَرَاءَكُمْ فَالْتَمِسُوا نُورًا مثنوی

اگر مستسقی بار سلمان در آئی	وگرنه مجنبان چو اشتر درائی
اگر آهنگ این صحرا داری درست	بکام نهنگ است منزل نخست
گل باغ جوی پی خار گیر	سر گنج داری دم مار گیر
چو پروانه آنکس که سوزنده نیست	بر و شمع معنی فروزنده نیست

فصل چهارم در نصیحت سالک

بپسند آنکه بیهوده ای بکوشش این سخن را تا ندانی بکوشش زیرا که در تو نیست این گنجائی سپی رنج بر سر این گنج آئی تحمل صحبت فی تحمل نعمت محال است گوی آرزو دگیر چوگان صاحب حال است رباعی

تو چون گوئی در این میدان بنه پیش	کجا خواهی رسید از کوشش خویش
برو تسلیم چوگان شو زمانی	مگر یابی ز حال خود نشانی

پالوده علم مشو که آلوده مانی و دست عمل مباش که مستعمل گردی علم و عمل دلیل عبارت
است آنجا که معلوم را اشارت است و هردو نشان بیگانگی است آنجا که حدیث
بیگانگی است

مثنوی

گر مرغ حقیقتی درین عالم	با علم و عمل مگیر آرام
اندیشهٔ گل مکن دل این است	آن حیله ره است منزل این است

عاقلا علم و عمل اسم و رسم را اساس است و این هردو نتیجهٔ وهم و قیاس است
سعادت آن باشد که ترک عادت کنی نمازی که برسم گذارده اعادت کنی

حکایت شنیده ام که امام اعظم مقتدار عالم آن بظاهر و باطن صوفی ابوحنیفه
کوفی رحمة الله علیه با چندان علم و عمل هرگز یک روزه نماز قضا نه کرد اما نماز چهل ساله را
قضا کرد و سراج امت بود و خود را می سوخت و چراغ برای خلق می افروخت شک
نیست که پندار اوست که دو رهمرا او روست

نظم

همه آزادگان کز خنده جستند	زیان خویش سود خلق جستند
هنرمندے که ره تا پا و سر دید	ز خود عیب وز بیگانه هنر دید
بجائی که دور اندیش بودند	دوا ز خلق و دور ز خویش بودند
درخت از بار بردن بیخ و بر یافت	ولی دولت کجا هر بیخبر یافت

هرکه خود را گرفت گذاشتهٔ این راه است و هرکه از خود گذشت برداشتهٔ الله است تا مزاج تو با مجاز مختلط است اگرچه بسیار دوی دوی باقیست **فرد**

بلکه نیز و اهل دل آن نظر آشفتے بود		هرکه بخود نظر کند آن نظر آشفتے بود

قوت نفس و قوت جسم از دیدن رسم و دانستن اسم است عیاذ حق که از نهاد آید حیز عادت نیفزاید اگرچه کون و مکان در چشم ره روان رهش نمی نماید اما چشمهٔ خورشید در چشم ایشان شب نمی نماید اگرچه در چشم عادت است روان نمی نماید چندانکه روز بر آید شب نمی نماید **فرد**

هر کجا آماس باشد کس نگوید فربهی است		از بدان گر نیک بینی آن نه از فربهی است

طاعت رسمی و عبادت اسمی بضاعت مزجات است ترک عادت دلیل سعادت و نجات است خم کردن پشت جز بیکاری نیست بی راستکاری امید رستگاری نیست **بیت**

معبود تو خیال تو باشد هر آئینه		تا عکس هستی تو نماید در آئینه

عاشقان مشغول آئینه باشند مغرور رسم و آئین نباشند ایشان از دل کم و بیش رفته اند و ترک عادت قدمے چند پیش رفته اند ایشان جز انس جان نجویند

۱ کون و مکان اینجا عبارت رسوم و عادات عالم ناسوت است که آنهمه حجاب ظلمانی است در چشم شهود سالکان راه نمی نماید مفصل
[illegible] دنیا چشم خورشید که عبارت از حجاب نورانی است در چشم ایشان مقدار شبنم هنوز نمی نماید بلکه مرتفع نشده اند و حجاب نورانی
[illegible] با مجاز مختلط باشد ۲ اگرچه عبارت و طاعت در چشم سالکان بعنی نمی نماید یعنی چیزی سهل نماید که یاران مغرور شده اند اما بابرون
[illegible] روز برآید یعنی مرتبه کشف بر وجه ایشان هویدا شود نشیبی محو و تلاشی شود ۳ شب این جا عبارت
از کثرت است بعنی جهت انتقاد تعینات و اضافات و روز اینجا عبارت از مرتبه کثرت است یعنی اگرچه در چشم وحدت دیده
[illegible] عبادت با تفاق گفته اند ۴ یعنی اگر از اہل رسم و عادت است باقی است و اگر رسم و عادت باقی باشد تیر عبارت تعالی رسید ترک العادت
حسنات است چنانکہ فربهی آماس [illegible] یعنی آن نه از خیرات و حسنات زینی باشد اگرچه بصورت
[illegible] در تصفیه دل و تفریح آن یعنی خطرات ترک
[illegible] اسوے الله مشغول باشند

سخن از آتش و جان نگویند دل شب داند که جگر ایشان سوخته چیست نسیم
سحر بیند که چراغ شان افروخته کیست گریبان صبح چاک از غم ایشان است
و دامن شفق پر خون از دم ایشان است شعر

فاسال بنابسه عن مدمع الباکی		الصبح یعلم ما تبکی العیون به

همه روز در کوی ملامت بسر آرند و همه شب بسوی نسیم سحر بیدار ند بحکایت
قومی که باد صبح با همدم خود سازند و هر دم با او سخنی پردازند یاد بحکم طبیعت
برخاک میگذرد و پندارند که سخن ایشان می آرد و می برد آخر سخن باد
آورده را چه اعتبار است شعر

کذالک ینقض ما یبنی علی الرمل		عهد لما بالرمال نقضت

شورش خاک از تاثیر آمد شد باد است خود را اسناسی مینه که بی بنیاد
است شیخ احمد غزالی قدس سره میفرماید که چون تیر عشق بر جان آدم رسید
مجروح گشت پاره خاک بر آن جراحت پاشیدند و خوناب او را بخاک
پوشیدند گفتند ای مجروح ترا از خاک چه راحت بغیر از پنهان داشتن
جراحت مثنوی

که چون افتاده در دامن خاک	عجب می آیدم ای گوهر پاک
مده خود را چنین بر باد باری	چو از خاک تو میخیز و غباری

فصل پنجم در بدو خلقت

چون تیر تقدیر از عالم بی نشان جان آدم صفی را نشانه کرد و باد بی نیازی زلف پرپیچ و تاب حکمت را شانه کرد این سخن را با خاک در میان نهادند و گفتند پیش از آنکه آسیب بدو رسد و این جراحت سر برکشد احوال تیر خورده ما را پوشیده دار و حکایت این خسته را همچنان سربسته بگذار حتی یأتی وعد الله

رباعی

هم اکنون لاله و نسرین برآید — نفیر از بلبل مسکین برآید
فرو وافکند نقاب از عارض گل — دمار از لعبتان چین برآید

خاک ازین حکایت بغایت افسرده گشت و خشک و فرو ماند و گفت این خسته را تیر بر جگر رسیده است و پیکان در دل نشسته پیدا است که چگونه پنهان توان داشت

شعر

لولا الضنا لجحدت وجدی بهم — ولکن نحول بالسقام لیشهدا

قطعه

راز عشقت گر بمانم هر کسی از من بپرسان — من نمیگویم ولیکن چهره پیدا میکند
آتش دل را نهان میدارم از پیش خلق — آب چشمم میرود پیوسته رسوا میکند

گفتند که هنوز اوصافش نشده است و اوصاف نسیمه در طینتش باقی است و اینهمه استبداد از نتایج آنست که گفته اند

قطعه

ای شده زرد اگر رنگ تو از روی صفا — تا نگذاری نکته عشقت نهان
گرچه بیسبب در دل کان بود — تو نه نشین باش که آن بود

درمیان آن نکو و طایف خلوتخانه است آنجا طائف شو ای مردهٔ دل آنجا چهل صبح زنده
بعد از آن حرم عشق طائف شو خاک چون ابا به بصیرت قدم در زاویهٔ عزلت نهاد گفت رباعی

تا تیر غمت میان جانم برسید	در عشق تو طاقت و توانم برسید
اندوه توام زپا تا سر بگرفت	وین درد بمغز استخوانم برسید

حاصل الامر خاک از بی آبی خود را بر باد مجاهده میداد و آتش اندوه در نهاد خودی نهاد
و چون راهب تبخانه ریاضت چله میکشید تا هفتاد هزار حجاب ظلمانی که لازمهٔ ذات
او بود بگذشت بعد از آتش تاب و آتش سوگند و اند چنانچه در قرآن مجید خبر داد
وَلَقَدْ عَهِدْنَا اِلٰی اٰدَمَ مِنْ قَبْلُ چون بحیندی برین بر آمد و اختلال مزاج آن خسته بکمال
اعتدال برسید صد هزار شجرهٔ طیبه از نهاد او سر بزد رباعی

چون گل یکبار برگ بنشست	از غم سر پا بخار بشکست
از شاخ شگوفه چون جدا شد	صد گونه خوشی بباغ پیوست

مرغان پاک ملکوت هر چند سر بزمین زدند و بمنقار نقار خاک را زیر و زبر کردند یکدانه
ازین پیمانه بدیشان نرسید استادوستان انبار خانهٔ چندین هزار سال را یکشادگاه
برگی حاصلش نیامد گفت بیت

بسیار چو برگ باش گشتم بی او	دیدی که به نیم جو غم باش نبود

ابلیس گندم نما جو فروش بود از دکان فروش انگندند آدم جو نما گندم فروش
بود از دو کونش برکشیدند ابلیس بازاری بود کارش به بیزاری کشید آدم چه
یا زاری عشق بود آن زاری بدو رسید ابلیس بیگانه بود چه

بهشت را گفتند او را جامه آدم یگانه بود درخت را گفتند او را جامه ده **نظم**

تا چند روی برای او باش	گر مرد رهی برای او باش
میدان عمر ست اگر بدانی	ابلیس خودی اگر ندانی
آدم بدمی که از ندم زد	در بارگه رضا قدم زد

فصل ششم در بیان وحدت

فاتحه عشق اخلاص است اما کسی را که از خود خلاص است بحساب ابجد الف یکی است و با دو و بحساب عشق الف دست با تو حساب ابجد در گرفتن انگشت است حساب عشق در گشادن مشت جمع آن با زوام و جمع این باقدام اگرچه هما هر دو بر تخته خاک است اما شمار این بر دل پاک است آنجا خاک را بر تخته پاشند و آنجا خاک را از تخته بتراشند این نفی و اثبات اگر ترا مشکل ست در دل نگر که لوح محفوظ دل است **نظم**

از آن پیشت نهند این تخته خاک	که تا هر دم شمار خود کنی پاک
چو بر تخته یکی ماند شمار ست	برون آید حساب صد هزار ست

الواحد بکیفیتک من الکل والکل لا بکیفیتک من الواحد

حکایت یکی نزدیک بایزید بسطامی رحمة الله علیه آمد و گفت شیخا شماری

دارم آنرا عقد کن او هر عددی که از کثرت میگفت شیخ از وحدت جواب میداد
مرد بیچاره درماند و گفت این چه حساب است که تو میکنی گفت من جز یکی
ندانم که همه از یکی آید و یکی از نیاید بیت واحد یعد الفا همان الف است که
الف میگردد **قطعه**

در هر چه نظر کنم بتحقیق	جز نور رخ تو نیست منظور
در چشم یقین بجز یکی نیست	احول که دو دیده است معذور

حکایت گویند احولی نشسته بود یک مرغ از پیش او برخاست در آنحال
ازو پرسیدند که احول همیشه یکی را دو می بیند سبب چیست گفت این سخن
راست نیست واگرنه بایستی که من این دو مرغ را چهار دیدمی **نظم**

چون پرده غفلت است پشت	ننمود یکی هزار بهشت
آراسته شو بحسن تعبیرت	تا راست شود ترا البصیرت
دانی که گز از چه میرود تیر	تا لی است درون او برون گیر

حکایت روزی شیخ لقمان سرخسی رحمة الله علیه نزد ابو الفضل حسن
که افضل و احسن عهد خویش بود درآمد و او را یافت جزوی کاغذ در دست
داشت گفت یا ابا الفضل اندرین جزو چه میجوئی گفت همان که تو در ترک
آن ای گفت این چندین خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی که از من
می پرسی که چه میجوئی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار تا ببینی که هر دو
آب یک جوئیم و درین آمد و شد چه می جوئیم **مثنوی**

ترا گر دیده احول نبودے	حدیث آخر و اول نبودے

تو مغز عالمی از پوست بگذر	درین خطی که موهوم است منگر
چه باشد ما و من با این آن چیست	بجز یک نور در کون و مکان چیست
اگر چشم یقینت روشنستی	ترا جنبش نه از ما و منستی
ترا از صحبت خود کار خام است	و گرنه ظاهر و باطن کدام است

عزیز من از خود مگو و بجو و منگر که توحید تو شرک است و معروف تو منکر یکی مگوید مگر آنکه دو بیند تو در گفت مپیچ که در گفت هیچ نیاید دریا طلب کن که کف هیچ را نشاید **نظم**

ای هیچ چو خس آمده بساحل	جز کف نکنی تو هیچ حاصل
گوهر طلبی صدف شکن باش	غواص محیط خویشتن باش

فصل هفتم در تجرید سالک

روحی که مجروح عشق است او را از کارخانهٔ یحبّهم دو صفت داده اند یکی بندگی و دوم آزادگی بندگی حقیقت فقر است و آزادگی حقیقت تصوف هر که این دو صفت همراه نیست از اصل صفوت آگاه نیست بندگی معرفت نفس است و آزادگی معرفت حق هر که دوی را ندانست یگانگی را نشناخت سخن حکیم سنائی راست **بیت**

چون تو در نفس خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی

میان این دو صفت که شنیدی صد بار صد هزار مدعی را غیرت عشق غارت کرد که یکی از صورت بسیرت نرسید و از اہل بعمل

شر سوست جمله مقصود دنیا دانستند و مشغول غول غفلت گشتند بر زا
سر بالاهی فرود آمد و از سر آلهی محروم شدند رنگ ظاهر رنگ باطن ایشان
گشت و نقاب اسم و رسم عقبات روح . انسانی جسم ایشان شد رباعی

ای خورده شراب غفلت از جام هوس	مشغول بخویش چون خر بجرس
ترسم که ازین خواب چو بیدار شوی	مستی برود درد سرت ماند و بس

بندگی آنست که طاعت بدل کنی و آزادگی آنکه قبله را بدل کنی بندگان از
دنیا و عقبی را دو پر ساخته اند نه آنکه هر دو را پیش خود سر ساخته عام دنیا را دید
گفت منزل این است خاص عقبی یافت گفت حاصل این است عاشق
مولی خواست گفت مشکل این است عام را دوزخ رسید خاص را بهشت
عاشق مولی را دید هر دو را بهشت شعر

قَوْمٌ هُمُومُهُمْ بِاللهِ قَدْ عَلِقَتْ	فَمَا لَهُمْ مِنْ هِمَمٍ تَسْمُو اِلَى اَحَدِ

مرد آنست که گرد دنیا گرد او نگردد و مایه عقبی سرمایه او نباشد کا تری
وُجُوهُهُمْ قَدْ وَلِهَتْ نشان درویشان است یُرِیْدُوْنَ وَجْهَهٗ در شان
ایشان است رباعی

تا روی ترا قبله جان ساخته ایم	در نطع غمت هر دو جهان باخته ایم
در اصل سمند ما چنان تیز رو است	کز کون و مکان پیشتر کتاخته ایم

دنیا و عقبی طالب خود را همان گویند که هاروت و ماروت مر طالب سحر را یعنی انما
نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا تَکْفُرْ رابعه بصری را گفتند اذا تسالین الجنة گفت الجار ثم الدار بیت

گر هست ترا صاف دل و روشن رایی	همسایه طلب نخست و آنگاه سرای

حکایت آورده اند که یکی ازین طایفه گرد محلتی طواف میکرد - ناگاه
نظرش بر منظری افتاد زیبا طلعتی دید که همچون آفتاب از برج خوبی طلوع
کرده بود چون از اوج حسن خود با برج آن خاکی مقابل گشت بیچاره همچو
ذره در هوا او باد سار شد و آتشی در نهاد او افتاد چون خاک در غم او پست
شد و آب چشم باریدن گرفت چون نگران آن حسن بیکران شده بود دستش
نداد که پای از جا برگیرد و درمیانه راه از وی آهی برآمد و هم بر جا فرو نشست
ساعتی پای در دامن صبر کشید و سر در گریبان خود بگرفت چون سر آیینه
زانو نهاد از عکس روی آن زن که دیده بود زنگی بر آیینه ضمیرش پدید آمد از
دریای وجودش خروش غیرت حمیت موج زدن برگرفت و گفت نظم

نه آن مرغم که باشم صید هر دام	نه آن بحرم که گیرم با خس آرام
نه آن بادم بهر کوئے درآیم	نه آن ابرم زهر سوے درایم
نه آن خاکم که افتم زیر هر پائے	نه آن آبم که رو آرم بهر جائے
توئی مقصود گر مشغول غیرم	توئی معبود گر نزدیک دیرم

درویش درین سخن بود که آوازی پر فزع و ناله با جزع بگوش او رسید پیش
از آنکه سر از خرقه برآرد یکی خبر آورد که درین منزل ماهی بود سال عمرش بچهارده
رسیده همین ساعت از برج خود نقل کرده بمفاجات ازین بیوفا جا رخت
بربست مرد عاشق از فروشدن آن ماه چون صبح صادق خنده بزد و از
گردش روزگار کاذب چون فلک دوار در چرخ آمد و گفت نظم

عشق تو نظر بهر که افگند	از نیک و بدش ببرید پیوند

دل خانهٔ صبر اساس میگیرد	آن قاعده را غم تو برکند
آن مرغ که از تو دانه یافت	دشوار شود اسیر هر بند
بلبل چو نسیم گل بیابد	در سایهٔ خار نیست خرسند

جوانمردا بعد و هر نفسی ترا حجابی در راه است جهد آن کن تا با عشق در فراز و نشیب نسبت خود درست کنی چون از نزدیک و دور قدر خود بدانستی هر آینه غیرت عشق با غیرت ترا نگذارد و بیک حمله حجابها را از پیش تو بردارد نظم

چو خود را در رکاب عشق بستی	برو مندیش زین بالا و پستی
چنان رو کز دو کون آسوده گردی	و گر بی عشق رفتی سوده گردی

من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا بیان آن نسبت است و آن نسبت به جستجو نه درست میگردد و رونده راه ازین نسبت اصل خود را میتواند شناخت و یحبهم عبارت از آنست هر که عارف آن اصل نیست وصل نیست زیرا که اصل صفوت جز این حاصل نیست نظم

تا بی خبر از وجود اصلی	ای خام طمع نه مرد وصلی
زین حرف نشان مپرس تا تو	در دام هوا اسیر عقلی
طبع تو مخالف ست زان رو	کاشفته این چهار فصلی
تا یکدل و یک نفس نگردی	مغرور خیال قول و فعلی

حکایت پیر مردی بر سر گور استاده بود صاحب جمالی بر او بگذشت
بیچاره بیک نظر مبتلا گشت و سر در پی او نهاد و گفت هرچه مرا بود در ربوده تو
شد معشوق شیرین سخن و موزون طبع بود گفت مبارک باشد اما چنین
مرغی زیرک که توئی دریغ آیدم که در دام ہیچو منی افتی مرا خواهری است که در
زیبائی هزار چند از من خوبتر است اینک در عقب من میرسد بیت

چو گل باشد چکار آید سپرغم	چو آب آید تمی شاید تیمم

آن سلیم القلب گوش بسخن او داشت و از نادیدگی چشم از و برداشت
و در عقب نظر کرد کسی را ندید معشوق از سر غیرت طپانچه بر روی او زد
و گفت ای مدعی هشدار اگر ربوده منی با غیرت چکار نظم

بروجان مادر سر خویش گیر	چو عاشق نه کار خود پیش گیر
تو با این گدائی و گنده بغل	بدرگاه شاهان نیابی محل

فصل هشتم در قاعدهٔ طریقت

هر که دعوی عشق کند قاضی وقت از دو گواه طلب کند یکی ذکر مدام
دوم فکر تمام تا هر دو در حضور متفق اللفظ والمعنی شهادت ادا نکنند
دعوی بقطع نرسد و کالخصم تسلیم نشود جهد کن تا بکنه این نکته برسی و معنی
این دعوی از خود پرسی نظم

چو تو از حال خود خبر یابی	از درخت امید بر یابی
از دو عالم بیک کرانه شوی	در میان از میان گذر یابی

عزیز من در پرده که خیال راه یافت از هر رشته صد هزار نقش نمودن گرفت
و در هر نقشی چندین هزار شاخ و برگ پدید آمد اگر چه سوزن از برای
خلاص خود سر بهر سوز نند اما چون رشته ریسمان در وی آویخته است و گره محکم شده
ممکن نیست که بجهد از ان دام بردن بجهد لاجرم در آن خیال می آید و
میرود تا آنگاه خود را کلی کند و این همه نشان بی علمی اوست نظم

جوانمردا ترا با این علایق	گذر کردن درین ره نیست لایق
تو جهل خویش را دانش شمردی	بنادانی درین پندار مردی

عالم گفتار درین عالم بسیار است اما عالم کردار بودن دشوار است این
آیت را مفسران روایت نکنند و نزد کشش مسافران حکایت کنند
هر که در خود سیاحت نه کرد در بحر معنی سیاحت نکرد قطعه

بوالعجب سوریست سورهٔ عشق	چار مصحف درو یک آیت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت	شافعی را درو روایت نیست
مالک از کان عشق بیخبر است	حنبلی را درو درایت نیست

گرد زمین بگرد که زمین گردی زمان و مکان را بمان اگر مردی نظم

در مقامی که بال مردانست	معرفت گو و علم چوگانست
تا توانی پا و سر همی پویی	ره خود رو نه مردان گویی
تا ازل باید نه پیوستست	حلقه جنید بن مزن که دربسته است

نزول عاشقان جایست که آنجا جانیست جانان طلبید هر کرا جانی است جاییکه درد عشق را مرکب است نه جایی که از باد و خون مرکب است جایی که در وی چشمه حیوانست نه جایی که در تن هر حیوان است نظم

برو جان پدر جانی طلب کن	سر خود گیر و سامانی طلب کن
ازین گنبدت آخر چه حاصل	اگر زر بایدت کانی طلب کن
نگین مملکت در دست دیو است	درین کشور سلیمانی طلب کن

خود را ناجسته بر جسته گر یافته ام هنوز تاری نرسته سر پرواز داشته گر یافته ام جرعه ناچشیده سرکشیده که شکر است زنبیل پر از گرد کرده سخنه برای لقمه چون خود در حلق مردان مشو که چون موی سر حلق کردی و است در آستین مدار تا ناخلف نگردی هر مرید لقمه هم مردود و هم مرید است مرد را از تر مراد مرید است صوفی کسی است که پنبه غفلت از گوش بر کشد تا آنکه پاره

پشم در آگوش کشد فرد

ای کرده ز راه بیخودی جامه کبود   آنکس که بجامه راه حق یافت که بود

تصوف چیست تخم اقبال است که در بر آید نه آنکه از ادبار گرد در برآید
رونده این راه شسته باید و گوینده این راز خاموش دفتر عقل شسته
باید و یاد خود فراموش رباعی

مجردان طریقت جماعتی دگراند   بدین صفت که تو داری ازین صفت بترند
بهروری کری خم مزن چو طاق آخر   که اهل صفه بدانند خلق کم گزرند

اگر خواهی که سر ازین گریبان آری نخست پا در دامن کش اگر مرد خطی و دامن
کش پاره در دست حاصل کن تا پیوند توراست افتد چشم بر دوخته دار تا بخیه
بر روی کار نیفتد اگر درزی فقری معامله از درزی آموز از خودی در دو خلق
میدوز و این سعادت را دو نشان است یکی کم آزاری دوم بسیار زاری نظم

در مذهب عشق گر درستی	با خلق خدا مکن درشتی
اندوه مسلمان که باز جو شتی	مخراش لزان بسی خروشی

طائفه که اهل وداد اند همه را یکی داد اند تا بیکی دی ود دوستانی گمان مبر
که از دوستانی با خلق بخلق باش تا خلق نکردی حق دوستی بدان تا دوستی
حق نیابی کسی را بهیچ روی پشت پائی مزن که دست تو به هیچ دل را خسته
مکن که خسته داشم تر فرد

جوانمردا درین حضرت هر آنکس کو نیاز آرد   چنان باید که موری را بسر موی نیازارد

هر کجا بارسے نهی بیمانت بر دهد هر کرا براحتی کنی همان بر تو هر کشد نظم

خصم را الکن کند هیچ سبیل	گر نکی پیشه عاجز آید پیل	
هرچه گویی دلیل هست بدان	بشنو آخر کما تدین تدان	

نظر بر خیر و شر مدار ای پسر از خدا شرم دار از خواب پندار بیدار شو که مردان را این مذهب نیست یقین و بسیار سنگ که مردم بدینها مذهب نیست قطعه

بدنیا توانگر نگردد کسی	اگر نیست دست حسرت مال	
که چون تند باد اجل در رسد	نبیمش نه سیمت گذارد نه مال	

خود را از هرچه داری پاک دار یعنی خود را از هرچه داری پاک مدار تصوف اماره کشتن است نه همواره گشتن طهارت نشستن بر جاده است نه نشستن بر سجاده رباعی

تا روی ترا قبله ریا باشد و بس	بگذر که همه هواست بگذار هوس	
طاوس نه گردد ز پر لعل ملخ	صوفی نشود بجامه و فوطه مگس	

تا نپنداری که جامه صوفیان دو پای است ایشان لشکر خدا اند لباس شان یکتائی است یکی پرسید از ان شیر بیشه شریعت و هما بیشه طریقت آن مردی که صفت اهل الله است و آن جوانمردی که سیرت اولیاء است کرم الله وجهه که زیب حیست فرمود که ترک ما تشتهی کن الله تعالی شعر

	درین خار و خس آتش اندر زنیم	بیا تا جهان را بهم بر زنیم	
	و هم بر سر چرخ دامن زنیم	زمان و مکان را قلم در کشیم	
	درین خشک ساله در خیمه بر هم زنیم	نگردار هم از تخم نیکی و بد	

بزرگی میفرماید الدنیا یوم ولنا فیه صوم هر که غم قوت هر روزه دارد قوت این روزه ندارد و خلق را وعدهٔ افطار بعید است علی الخصوص جماعت از آن وعده بعید است خواجه سنائی گفته است نظم

صوفیان در دمی دو عید کنند	عنکبوتان مگس قدید کنند

و این ضعیف گوید فرد

صوفیان از دو عید دم نزنند	جز ره عیسی قدم نزنند

زیرا که ایشان را روزه ایست که در دنیا افطار نکنند و روزه ندارند که قربان کنند

فصل نهم در کمال استغناء

سبحان الله زهی لطیف مشکی که چندین هزار جگر را در سودای او سوخت و زهی بر تماشاگری که صد هزار دل در آرزوی او تنگ شدند عجب گنجی بسیار جان بر امید او خراب گشتند و بسی دل در طلب او کباب شده شیخ شبلی رحمة الله علیه روزی از خانه بیرون آمد این بیت بشنید شعر

أسائل عن سلمى فهل من مخبر	يكون له علم بها اين تنزل

نعره بزد و گفت لا والله ما يخبر في الدارين عنه مخبر بیت

عالمی دیوانهٔ عشق اند و بس	وصل معشوق از کجا آرد کس

آن صاحب صدر دیوان رسالت و آن سلیمان ایوان جلالت آن

شکرش انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و آن کاو کش ارسل رسوله بالهدی علیه الصلوة والتحیة با آنکه بیک انگشت قرص مه را دو نیم کرده و آفتاب از تابش جمال با کمال او در حجاب غمامی بود هر کجا ابری پدید آمدی آب از چشم سحاب کرمش باران شدی و فرمودی هذا قریب العهد من ربی

	جاوزوا عن التیمم حسبنا		استمروا بالتیمم بالتراب عمدا
	ندانم تا چه حاصل کرد بلبل چه دید از آفتاب آن نور خورد		که چندین نعره دارد از غم گل که در سرگشتگی عمری بسر برد

عزیز من حاصل خو صلاح اصل ازین جمره بیش از عیان دیگر است و همسر ابروی او بیش از آن نیست که آبرو وصی آب می رود بیست

	مرغی که درین سحرگه روا دارد کو		وان قطره که از قعر تبر دارد کو

مهتر موسی صلوات الله علیه که کلیم مقام قربت و ندیم بساط عزت بود از پس ارنی گفت آنچه بر کوه یافت اگر بر دل بشنفتی انا اول المؤمنین کی گفتی وما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب

گر کند ابر چو بیان [illegible] [illegible] گر منزل شود قسمت ذره ز نور آفتاب اندر ازل		[illegible] [illegible] چون همه سرگشتگی آمد چه [illegible]

مسیح که اکنون در آسمان معروف است اما نمودار ایشان با آمدن تشریف فرموده

[illegible]

بزرگی میسر باید الّا ببیا بیوم و ترکها بنا صوم بسر کرشم قوت هر روزه اروقوت این روزه ندارد خلق را وعدهٔ افطار بعید است بیا این جماعت از آن وعده بعید است خواجه سنائی گفته است نظم

صوفیان در دمی دو عید کنند	عنکبوتان مگس قدید کنند

واین ضعیف گوید فرد

صوفیان از دو عید دم نزنند	جز ره نیستی قدم نزنند

زیراکه ایشان را روزه است که در دنیا افطار نکنند و زنده ندارند که قربان کنند

فصل نهم در کمال استغنا

سبحان الله زهی لطیف مشکی که چندین هزار جگر را در سودا راه سوخته و زهی برات شکری که چندین هزار دل در آرزوی او تنگ شدند عجب کیمیائی بسیار جان برامید او خراب گشتند و بسی دل در طلب او کباب شدند شیخ شبلی رحمة الله علیه روزی از خانه بیرون آمد این بیت بشنید شعر

الا لیت شعری هل تری من سبیل	یکون له علم بما انت تری

نعره زد گفت یا الله ما ... الا اذ ... یلبث

عالمی دیوانهٔ عشق اند و بس	وصل معشوق از کجا آورد کس

آری صاحب صدر دیوان رسالت و آن سلیمان ایوان جلالت آن

شکرکش انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و آن کافرکش ارسل رسوله بالهدی علیه الصلوة والتحیة باآنکه بیک انگشت قرص مه را دو نیم ساخته و آفتاب از تابش جمال باکمال او در حجاب غمامی بود هرگاه ابری پدید آمدی آب از چشم مبارکش باران شدی و فرمودی هذا قریب العهد من ربی شعر

جاء ولی عن النبی خبرا		استخبر بالنبی اشهب محمدا	
ندانم تا چه حاصل کرد بلبل چه دید از آفتاب آن ذره نور		که چندین نعره دارد از غم گل که در سرگشتگی عمری بسر برد	بالتحقیق

عزیز من حاصل حوصله چو اصل ازین جهت پیش از عرفان دیگر است و همسر ابروی او بیش از آن نیست که ابرو صفت آب می بود بس

مرغی که درین بحر گذر دارد کو	وان قطره که از قعر خبر دارد کو

مهتر موسی صلوات الله علیه که کلیم مقام قربت و ندیم بساط عزت بود از بس ارنی گفت آنچه بر کوه یافت اگر نه بدان یافت انا اول المؤمنین کی گفتی وما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب

[illegible] طوفان گفتم [illegible] اگر مقبول شود قسمت ذره نور آفتاب آمد ازل	[illegible] [illegible] چون همه سرگشتگی [illegible]

بسی کوکب در آسمان معروف است اما کو ایشان با ماه کی نسبت و قوت

[illegible]

است رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من	وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو	گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

عزیز من حقیقت دل مرجانرا همچنان است که صدف مرجانرا تا قطره در صدف مهمان نشد بر سر بازار پدید نیامد

نظم

توای قطره که از دریا جدائی	چنین روشن بساحل مینمائی
ترا گر موج دریا در ربودی	ترا نام و نشان هرگز نبودی

فصل دهم در آغاز فطرت

در فصل ربیع الاول خواستند که ربع مسکون را از خزانهٔ کن فیکون بخشش فرمایند و انعام و الطاف خود بخاص و عام نمایند فراشان صنع را اشارت شد که بساط زمین را مجلس نشاط فرسازند و تخته بازان فلک را خطاب آمد که بر نطع خاک مهره حکمت فرو بازند تخت باد را فرمودند که جاروب همت را برگیر و فرش اغبر را فراشی کن یعنی هر خس و خاری که در چشم تو آید از پیش برآ و هر سنگی که پیش پایی تو افتد آنرا بپس دست افگن بعد از آن ابر را فرمان شد که هر بار رود و سنتبوس آن صوفی صاف دل که دعوی فتوت میکند

مدلل شده که بر در خدمت ایستاده است و رباب وار حیاض جود او
برای ریاض وجود چند قطرهٔ آب دریوزه کن رباعی

چون برق شد از غم تو هر دم نفسم	بی نعره چو رعد نیز دیده است کسم
سرگشته چو ابر میروم گرد جهان	باشد که بدریا وصالت برسم

چون بدریا رسید دستبوس آن صوفی صاف دل دریافت چندانکه توانست آب برداشت از آن آب صد هزار قطره پدید آمد و از هر قطره صد هزار جزو شد ابر را گفتند باید که قطرهٔ آب بچندین ذرهٔ خاک برسد زیراکه فرد

هستها را سپرده عالم پاک	رازهای نهفته در دل خاک

درین حالت که ابر آب را از دریا برداشت و پاره راه برفت چند جزو آب را که إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَىٰ سابقهٔ ایشان را بیان کرده بود و اولئک لهم الامن وهم مهتدون از خاصیت هر یکی خبر داده یعنی نظم

قومیکه بر این بساط شاه اند	فرزانه دلیلان این سپاه اند
آنانکه در امید و بیم اند	در بزم شهنشهی ندیم اند

بحکم خاصیت وقوت روحانیت میل خود مایل شدند و از کنار ابر خود را درمیان دریا انداختند با غیبت ایشان چون از سر صدق بود داعیهٔ همت ایشان از دم عشق دانستند که این مرغان بحری درین صحرا آرام نخواهند گرفت و آن تشنگان قلزم معنی در ساحل صورت صبر نخواهند کرد نخواستند که این قدر سعی ایشان ضایع شود زیراکه در علم قدیم شرط وَاَنَّ سَعْیَهٗ سَوْفَ یُرٰی بود اما چون شده بود که هر قطرهٔ آب باید که بچندین ذره

فاک واصل شود لایق نبود که این قول بنبر بدل شود ما یبدل القول لدی

وما انا بظلام للعبید رباعی

از لطف تو هیچ بنده نا امید نشد	مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست همی	کان ذره به از هزار خورشید نشد
از لطف تو هیچ خسته بی برگ نماند	وازجوی تو هیچ تشنه بی آب نرفت

القصه اصحاب اعراف را که معارف دار الملک معرفت بودند در میان بر و بحر موقوف کردند تا هم اصل را یافته باشند و هم بفرع رسیده و هم بخاک پیوسته باشند و هم دریا را دیده رباعی

میان آب و گل بادی درآمد	میان روز شب صبحی برآمد
ببین کاندر میان ظلمت نور	بگی ذره ز مه روشنتر آمد

صدف را که وجود او از اجزای خاکی و آبی ترکیب یافته بوده از دریا و را بدریا آشنا کرده گفتند ای آشیانه همت مریم دل چون در دل مریم فرزا همین خود بیاری داده ایم این چند در یتیم را از خانه مادر و پدر بطلب در بدر افتاده اند در بر خود جا ده پیش از آنکه موج دریا ایشان را در پا بدست

سروری می بایدت افتاده را	پیش زان کز پا در آید دست گیر

دهان باز کن تا این چند عیسی دم بیکدم در شکمت در آید لب برهم نه این چند موسی قدم در کنارت نشیند

خوب را هر کس که بیند دوست دارد در جهان
زشت را گر دوست داری گوی بردی از میان

دریا چون دریافت که اجزا او را بنام صدف عقدت بستند شوری در نهاد او افتاد روزگار شیرین بروی تلخ گشت و از قهر صدف صد کف از دهان او برآمد و از غصه ولش موج زدن گرفت ساعتی بر خود بجوشید و گفت ای آنکه جزو و کل را بدریا حقیقت تو گذری نیست و خار و گل را از بوستان احدیت

خبر نے

نظم

ای حضرت عزت تو والا	از گفت و مگوی لا و الا
ای کون و مکان ز یا تا فرق	در بحر محیط وحدت غرق

صدف میان تهی را این پردلی از کجا خاست که اجزا مرا متفرق کند از دیوان قضا قاضی ارادت چنان خطاب کرد که ای دریا تو بغور این حکایت نرسی و از وقع این معنی خبر نیابی از سخن این اجزا ورق بگردان که چند قطره را صفی است که لا یعبر فهم غیری تو سر خود گیر و سخن ایشان بگذار که از هر یک درین چند روز چندین درر نشست افزون ظاهر خواهد گشت و ایشان همه سرمایه مخزن شاهان و پیرایه گوش و گردن ماهان خواهند بود دریا بحکم این وعده آرام یافت و جوش او فرو نشست قطرها در رحم صدف چون جنین در صدف رحم قرار یافتند چون یکچندی برین بیان بگذشت و حال بر ایشان پریشان گشت اگرچه شب و روز در قعر دریا بودند اما چون صدف حجاب بود دریا را نمی دیدند بر آن قدر که می دیدند بر خود گرهی بستند کل حزب بما لدیهم فرحون تا آخر الامر قطره را در میان صدف جنبشی پدید آمد و هر یک خود را بر کرانه افکندند بعد از آن حال خود را بهر سلکی که تو انستند در سلک نظام و ادتد علم کل اناس مشربهم

بیت

خلقی ز غمت دربدر و کوبکو — مقصود توئی از همه گفت و گو

پس بر وفق ارادت آن همه قطرها که شنیدی در بازار حکمت محکم طبیعت هر یک رنگی بر آوردند و خود را در صورتی نمودند بعضی ارباب انفاس گشتند و بعضی اصحاب نفوس ناقصه تا همه حجابها ظاهر شد از باطن حکایت من و تو سر زد اختلاف این و آن پدید آمد

فصل یازدهم در بیان اختلاف حالات

بیشتری خلق سر در هوا کرده اند که ما را هوائی در سر است و افسار ابلیس را تا ابلیس گمان برده اند که ایشان را افسر است باش تا این شب بروز رسد و خفتگان را شبگیر سحر آید سر و افسر را در گردن بینی و گردنان را دست بر سر

باش تا باکه بر افتد این نقاب — بگسلد زین خیمه را از هم طناب
این رواق شش جهت با پنج در — با چهار ارکان او گردد خراب

حکایت وقتی بطرفی میرفتم ناگاه در میان راه کاسه سری دیدم چو کیسه مفلسان تهی گشته و چون کاسه مفسدان سرنگون افتاده با خود گفتم چه بودی که سرگذشت او معلوم شدی تا سر نبشته او مطالعه کردمی در نقش کاسه نگاه میکردم ناگاه حرفی چند بخط غیبی نبشته دیدم که ای چشم عبرت بین آگاه باش که من کاسه سری بودم مر شخصی بهزار هوس مدتی بر سر نهاده بود از آرزوئی که داشت بهر دری که میرسید میگفت که این کاسه کجا نهم

بسیار چون مگس در کاسه هر کس فرو میرفت دیگی در کاسه او دست نمیکرد روزی
درین بادیه میگذشت راه زنی چند بدو رسیدند و او را دست در کاسه گرفتند
و گفتند همه وقت میگفتی که کاسه کجا نهم اینجا بنه و آنچه در کیسه داری بده نظم

اگر مردی ببین در کاسه خویش	وزین دهر سیه کاسه بیندیش
شکم دیگی است سر کاسه فرو بین	چنین در بند دیگ و کاسه منشین
بهر لقمه ترا همکاسه هست	آیا ندیده بپیش خویش کن دست

میان عدم و وجود ترا بداشته از یک طرف گرفته اند و از دیگر طرف گذاشته اند

حکایت دی و پری را معلوم کرده کان الله و لم یکن معه شیء قصه فردا
شنیده کل شیء هالک الا وجهه حال امروز خوانده کل یوم هو فی شان
ای خط موهوم اگر پیش و پس روی لله الامر من قبل و من بعد و اگر بالا و پست
روی و هو الله فی السموات و الارض و اگر چپ و راست نظر کنی الا انه بکل
شیء محیط و اگر بیرون و درون نگری هو الظاهر و الباطن و اگر سر و پا
طلب کنی هو الاول و الاخر نظم

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه	بنیاد بباد است از آن هیچ نه
ممکن بگمان حد وجود است و عدم	نیکو بنگر که در میان هیچ نه

حکایت یکی بوده است از ارباب تحقیق که با نیک و بد سخن نگفتی و
همیشه در خر ابها گشتی بزرگی گفت بدو رسیدم پرسیدم و گفتم تحقیق معلوم
نکه خاموش بودن تو از سبب چیست گفت

لب بسته حدیث عشق گویم	گویای جهانم و خموشم

ای برادر کون و مکان در جنب حقیقت وهمی است از وهم چگویم و از آنچه
حقیقت است خود چه توانم گفت **نظم**

درین اندیشه سرگردان چگویم	چگویم چون نمیدانم چگویم
ازان ساعت که بر کف دارم انجام	تحیرستم از آغاز و انجام
زبان من چو محرم نیست با لب	فرو ماندم میان قلب و قالب
ز دل آگاه نیم از تن چه پرسی	درو گم گشته ام از من چه پرسی
ز بی حیرت که جستم راه بین راست	نمی آید بگفتن آن و این راست

عالم سر بر کرد همه پوست دید خاص نظر کرد دوست با پوست دید عاشق از هر دو
گذر کرد همه دوست آنکه پوست دید مرتبه حیوانی یافت و آنکه دوست با پوست
دید بدرجه انسانی رسید و آنکه همه دوست دید ربانی گشت و لیکن حجابات
تماملوا و ان لیس للانسان الا ما سعی قل کل یعمل علی شاکلته آنکه همه پوست
دید هیچ نگفت و آنکه همه دوست دید هیچ نتوانست گفت و آنکه دوست با پوست
دید گفت و گو ازو آمد پدید و در چگوید که بهره ندارد نزدیک چگوید که زبهره ندارد
اگر صمّ بکم صفت دوران است من عرف الله کلّ لسانه در شان نزدیکان
است متوسط در گفت گوی است زیرا که هنوز در حیث وجودی است
اختلاف این راه از تفاوت نظر خاست و تفاوت نظر از منظور حاصل آمد

بعضی مؤثر دیدند و بعضی اثر و بعضی بعیان رسیدند و بعضی بخبر و همچنین
قومی بر خود یافته اند و بعضی در غیر سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ **نظم**

یکی خورشید دید و دیگری نور	قیاس هر یکی باشد ز هم دور
بقدر جهد خود هر یک نظر یافت	که کرکس استخوان طوطی شکر یافت

متوسط را چون نظر بغایت رسید گفت مَا رَأَيْتُ شَيْئًا إِلَّا وَرَأَيْتُ اللّٰهَ فِيهِ
باعتبار أَنَّهُ خَالِقُ الْفُرُوعِ وَالْأُصُولِ لَا بِاعْتِبَارِ الْاتِّحَادِ وَالْحُلُولِ منتهی از آنجا
بدر و اصلا پیوست نه بیند چنانچه شبلی فرمود رحمة الله علیه التَّصَوُّفُ شِرْكٌ
لِأَنَّهُ صِيَانَةُ الْقَلْبِ عَنِ الْغَيْرِ وَلَا غَيْرَ نهایتش اینست که شنیدی بدایتش
آنکه مجنون بنو عامر گفت أَنَا لَيْلَى وَلَيْلَى أَنَا **نظم**

من کیم تا بسته‌ام باشد بدوست	او و من او نیا تنیم جمله اوست
او و من افسانهٔ آب و گل است	گر تو از مغز آگهی بگذر ز پوست

خود را در میان چه بینی آخر چون اوست مَا تَقَدَّمَ وَمَا تَأَخَّرَ اینجا که تویی گفتند
من صفت نجا آنجا که اوست گویند نه تو مانی و نه جا چندین هزار نعره که می آید صد است
و اگر بگوش حقیقت بشنوی یک ندا است **رباعی**

بی من و تو بلی تو گفته روز نخست	آنجا که تویی کرا حدیث من و تست
در هر که معنی من و تو تا ابد راست	در عالم وحدت این و آن نیست درست

حکایت از شیخ بسطامی قدس الله روحه چنین نقل کرده اند که فرمود یکبار
بیابان مکه را بپایان بردم و با خود عزم حرم کردم چون بکعبه رسیدم خانه
یافتم دیوار آن از سنگ بر چیده با خود گفتم از این جنس عمارت بسیار دیده ام

این کار بنیادی ندارد و بار دیگر گفتم خانه و خداوند خانه را دیدم گفتم هنوز کار خام است حقیقت توحید نیست بار سیوم رفتم همه خداوند خانه دیدم ..... ندا کردند که ای بایزید اگر همه عالم را نه بینی و خود را بینی شرک باشد خود را در میان مبین تا همه او باشد **نظم**

از تست حجاب تو یقین است	شرط همه راه روان همین است
می بین و مگوی مذهب این است	می باش و مباش مشرب این است

هر چه دانی مبین و چه بینی میدان که این راه سوان رفت بدین و بدان میان جان و جانان هیچ فاصله نیست اما ترا حوصله نیست

حکایت یکی از بزرگی سوال کرد و گفت میان ابوبکر و علی فرق ..... گفت در میان ایشان بغیر از فضول تو هیچ فرق .....

میان جان و جانان خود میان	تو از خود بر کران ماندی و گرنه

حکایت مردی را چشم بدرد آمده بود و هر ساعت دست بعیادت میرفت و گرد او برمی آمد و میگفت ای چشم در د ترا می چینم چشم در ..... گفت اگر چه مرا خود این جراحت بود اما تا تو نیامده بودی چه راحت بود **نظم**

طبیب این درد را از من چو بشنود	مرا از صحبتم پرهیز فرمود
توای مسکین کز ینسان خوار گشتی	ز دست خویشتن بیمار گشتی

وَاِیَّاکَ وَحَدِیْثُ النَّفْسِ مبتدی صاحب خلوت است و منتهی صاحب ..... عزلت خلوت آنست که از خلق گوشه گیری و عزلت آنکه خود را از میان ..... گیری **نظم**

چو پیدا آمد اینجا دل از ما و من	ترا زور سد گر بگوی سخن
برون افگن از پیش پا سنگ خویش	درین پله خود را تو کم سنج پیش

سهل بن عبد الله تستری میگوید رضی الله عنه که اسوء المعاصی حدیث النفس بیچاره طوطی اگر با خود سخن نگفتی در زندان قفس نخفتی تا بلبل با خویش همدم نشد در قفس برو محکم نشد **نظم**

چون هستی تست با تو در پوست	هی هی نه ترا حکایت اوست
تا دسته گل زخار نگریخت	در گردن دلبران نه آویخت
آئینه چو رنگ خویش بگذاشت	از روی بیان نقاب برداشت

از مهتر عالم علیه السلام والتحیة سوال کردند که فرزند آدم را چه بودی فرمود آنکه نبودی تا همه آن دم بودی **نظم**

طلب آفت و ارادت وبال	وجودت حجاب است و وجدان محال
تمنای قرب و خیال حضور	غروری است نفسانی ای دور دور
چو این رشته در یکدگر تافته است	هر آنکس که گم میشود یافته است

عجب حالتی است که هیچ چیز بسایه نزدیکتر از نور نیست و هیچ چیز از نور چون سایه دور نیست **رباعی**

درد دلم از شمار دفتر بگذشت	وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیده ست کسی	من تشنه زار و آبم از سر بگذشت

حکایت روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه با درخت در سخن

وجود انسانی یا درخت اسما یا اعیان آن خطاب کرده است

آمد و لفت مدلی است مزید و عهدی است بعید که دست در دامن تو زده ام
و خود را در پای تو افگنده ام و بدان امید پس و پیش تو میروم که چون آفتاب را
با تو نظری است و سرچشمه او بر تو روشن است چه شود که از روزگار تیره من
سخنی پیش و عرض داری تا همچنانکه تو بی حجاب در پیش آفتاب استاده
من نیز بگوشه بنشینم و در روی نگرم درخت گفت ای سایه بی مایه عمری است
که من بر یک پا استاده ام و خدمت میکنم و نیز از آن روز باز که سر بر کردم
پهلو بر زمین نهاده ام و ترا روز و شب خفته می بینم

نظم

ای بی سر و پا بهرزه مخروش	داری سر درد گرنه خاموش
گر بار همی نهد تو میکش	در زهر همی دهد تو می نوش
هر چند نمی برد تو میرو	با آنکه نمی کشد تو می کوش

ممکن نیست که تو آفتاب را بی واسطه من توانی دید گرد حجاب اصل و
فرع کی در حقیقت وجود مرا داده اند زیرا که اگر نور او بی واسطه من بر تو تابد جملگی
و قطعا ترا از هستی اثر نماند بعد از آن چون نیست گشتی چه حاصل

نظم

چکنی وصل دلبری که ترا	دیدن او هلاک جان آمد
چه نشان پرسی از رهی که نخست	از وجود تو بی نشان آمد
چه زنی حلقه بر دری کانجا	تا تو باشی نمی توان آمد

ای سایه بی مایه از پرده این خیال بیرون آر و این محال را بدرون خود مجال
مده و از من سخن راست بشنو و خود را در جیب و راست مینگر که در کارخانه
حقیقت وجود تو مجازی است و از هر طرف گشتن تو بازی است نام هستی

بر تو بواسطه من است و سبب من بودم که از کتم عدم بسر حد وجود آمدی نخست مرا از خود بشناس انگاه آفتاب را از من ببین تا همچنانکه خود را از من بینایی آفتاب را نیز از من بدانی رباعی

ای سایه تو هم صحبت نور نه	رو ماتم خود دار که زین سور نه
اندیشه وصل آفتابت نرسد	میساز بدین قدر که از دور نه

فصل دوازدهم در بیان دل

دل را قلب از آن خوانند که گردان است اگر داننده این حرفی گردانند و او را طلب کن زیرا که تا تو نظر برگشتن داری دل برگشتن داری نظم

دل برای دوست خواهد مرد راه	تا توانی دوست بهر دل مخواه
نافه بهر مشک میجوی رواست	مشک را از بهر نافه کس نخواست

جوانمردا صاحب دل را همیشه خون جگر قوت است آخر آتش قیمت کننده یاقوت است دل خلق آهن است و دل عاشق زر چنین آن در میان دست ویا این بین الاصبعین بپهلو راست نشین تا به دل برسی ور بپهلوی چپ نشینی از بهر که برسی دل مدینه است پر از لطایف لاابل کعبه است عشق در وی طایف ولی که از بهر

دو عالم بری است نه آن گوشت پاره صنوبری است نظم

دلی که ولد دل میدان کبریا باشد	نه در طریق هوا مرکب ریا باشد
اگر نه نظرش نهاد در او	حدیث نیک و بدش نقش بوریا باشد

دل بادشاه است و جوارح رعیت اد و اتا چون خبر یابد از معیت او ای بی خبر تو با او نه او با تست جهد کن تا بخود برسی و ایمنی از خود برسی نظم

چه یابی تا ز خود در پیچ و تابی	نیابی خود مگر خود را بیابی
اگانه شو ز خود کانجا دوی نیست	طلسمت را بهم زن جا دوی نیست

حقیقت دل را در دل حقیقت نهاده اند نقطه نظم را علم آن نقطه نداده اند چون منشین که قلب شوی وقتی سفر کردی که صاحب قلب شوی عجب حالی است سیم تا سره را قلب میخوانند و دل بدین درستی را نیز قلب میگویند است باری یکی را بدست میگردانند و یکی را با انگشت و هر دو را بهر حالیکه هست می شکنند اما شکستن هر یک بموجب رد و قبول است از نه لایق هر بو الفضول است مثنوی

یکی در چار سو گشته بهر دست	یکی هر دو جهان نادیده در دست
یکی سودا نده در کوی و بازار	یکی از سود و زیان خود بیزار

اگر دل را بیابی زنهار رایج آنش ندهی ای بی خبر تو مصر جامعی نه دهی هر که دو جهان شناسی

ہنوز خام است یاقوت را گمان برد کہ سنگ رخام است سخن صاحبدلی است قَلْبِیْ اِنْ عَصَیْتَہٗ عَصَیْتُ اللّٰہَ

نظم

اگر تو داری دم شناسائی	مشکت یا حنظل از چہ می سائی

شنیدہ کہ گفتہ اند اَلْوَقْتُ سَیْفٌ قَاطِعٌ این تیغ در میان نہند اما چون میان نماند مرد صاحبدل باد میان نماند تا تو در وقت می نگری از و زادہ اگر در وقت تو نگرد آزادہ مبتدی زادہ وقت است و وقت زادہ منتہی تا نہ پنداری کہ این سخن است میان تہی

مثنوی

زپردہ مرا کرد اشارت سروش	بلندی گرفت این حکایت خموش
کہ آن مرغ کانجا پر و بال زد	دمی لی مع اللّٰہ درین حال زد

اگر موحدی انباز میار یعنی ہرچہ نفی کردی باز میار

فصل سیزدہم در تصفیہ دل

جوانمردا درین صورت کہ ہستی خلق را با تو شرکتی است وہمہ شرکت ازین جا سر میزند کم ایشان گیر اما ایشان را کم مزن قُلِ اللّٰہُ ثُمَّ ذَرْہُمْ چیست یعنی ایشانرا درہم مزن عشق را خاصیتے است کہ بیخ ہستی را بر آرد و درخت نیستی را در بر آرد کمال عاشقی ازین روی موافق بودن است نہ موافق نمودن

مثنوی

[illegible]

شرط رہ عشق بی نیازی است
اما نہ برائے سرفرازی است

باخلق جہان مزاج عاشق
چون شیر و شکر بود موافق

مانندۂ خاک و باد پیوست
نزد ہمہ و از ہمہ تہی دست

موافق را نقامی و ہیند تا مقام محمود و منافق را درے کشایند اما درک اسفل موافق یک دل است و منافق دو رو آن گلی است و این خاری است خود رو اگرچہ خود را بصورت پیراستی اما بمعنی نرسی سبے راستی قطعہ

چو حلقہ یکی گوشہ گیر از میان
دو روی مکن در میان ہمچو تیغ

اگرت چون کمر در میان در کشند
اگر بایدت کز میان بر کشند

ہر کرا مجال است کہ مجالست با این قوم کند گو ہرچہ محال است از سر بنہ زیرا کہ ہیچ فضولی را این فضیلت ندہند ہر کہ خام است این آتش آبش ببرد و ہر کرا زکام است بوی این گل بوی نرسد رباعی

پر دلی باید کہ بار غم کشد
دردی این درد را ہر دم کشد

زال زر را از پی سیمرغ پرس
رخش باید تا تن رستم کشد

آنکس را کہ سروریش از سروریش است و رانش ہمہ آرایش خود اگر گوید کہ عاشقم عاشق است اما بر نمایش خود رباعی

پروانہ چو از خویش رہائی بودش
با شمع ہزار آشنائی بودش

در چار سوے عشق سر و زر نخرند
قالب سرہ باید کہ روائی بودش

صراف عشق نمے خرد جبہ و دستار ازین نقد جنبہ بدست آر عزیز من نہ ہر کہ مالک دینار بود مالک دینار بود یا ہر کہ سری یافت سری شد

یار کرد معروف بود معروف گرد و عاقلا حسنین را بشناس و بایزید مباش هر دو را
بدان و بایزید باش مرتبه سهل بدشواری توان یافت عزیز مصر بعد از
خواری توان گشت سید الطائفه جنید را قدس الله روحه گفتند بچه یافتی
آنچه یافتی فرمود بقطع المالوفات و ترک المحبوبات نظم

برگ ره عشق بینوائی است	پیوستن او همه جدائی است
بیگانگی تو از دو عالم	حقا که نشان آشنائی است
از قصه آب و خاک بگذر	کاین جمله حکایت هوائی است
از کشتن آتش طبیعت	در خلوت عشق روشنائی است
در عشق حدیث عقل کم کن	کاین عید نه بهر روستائی است

سخن شیرین خلق در شور مشو که ترا نگفته اند بسعی دیگران منشین که برای تو
نرفته اند اگر آتشے داری بنما و اگر باد مپیما دامن دریا و باد در دامن بکش اگر مردی
خطی در دامن کش این زهد خشک است کجا بود نمازی زیرا که تو تر دامن از
نم آزی بیت

چیست در جلبیت برادر آستینی برفشان	تا کی از تر دامنی سر در گریبان داشتن

سر در گریبان کشیدن کسے را در خور است که از هر گفت و گو گریبانش
بے خبر است مر ترا نظر بر جیب و آستین است از دامن بکش که راست
این است اگر سر این کله داری ترا ترک سر باید سر در ره گریبان پیراهن کشتی

راست نیاید اگر عاشقی پس بہر چار و میار بیش ہر کسے خود را چون چار چوب
میار ہر دل کہ در غم باد و میاد است ہمچو خس درمیان گرد باد است **نظم**

ای سبکسر کہ از گرانجانی	آب خود بردی و نمیدانی
یک زمان ور دو چشم شوخ نگر	کوششے کن مگر کہ بتوانی

ازین دریا اگر دُرّے برآری مردی و اگر نہ ہمچو نامردان بزاری مردی **بیت**

سرگشتہ چہ میروی تو چون آب بجو	این بحر پر از آب حیات است بجو

حکایت وقتے در زمین ہند رسیدم مرغے دیدم بر کرانہ آبے نشستہ
بزرگ اندام بلند ہمت پاکیزہ صورت و خوب سیرت ہرگاہ کہ طبع او طمع طعمہ
کردے بانگے از وجود آمدے در حال یک ماہی سر از آب برآوردی و نزدیک
اوشدے بحکم عادت ماہی را بکار بردے اے خود پرست او باش آخر کم از مرغی
میاش **بیت**

تو نیز از سر درد آہے برآر	زدریائے معنی گہر در برآر

جوانمرد اصاحب درد آنست کہ قبلہ ہمین دردانست ہر کہ بیش و پس دو دیجوان
موشکیست نہ درین سخن یک سر موشکی است

حکایت پیرے مرید خود را نصیحت میکردے گفت اے پسر چندانکہ ازین کن
مکن کن لِلّٰہِ وَالّا فَلَا تَکُنْ در دل ما را اندیشہ کو نمی نشنیدہ کہ لَا تَتَّخِذُوا
اِلٰہَیْنِ اثْنَیْنِ اینہمہ سرگردان و دو دیدن است چون مرد بیگانگی رسید
بیگانگی درمیان ندید

حکایت مذکرے را پرسیدند کہ چہ گوئی در حق مردے کہ میگوید

امام شافعی چشم چپ من است و ابو حنیفه چشم راست گفت چشم چپش کور باد تا هر دو را راست بیند هر که چپ و راست رفت هرگز راست نرفت هر که پس و پیش گفت بسیار کم و بیش گفت نظم

گر تو بصفت یگانه گردی — کی در پی دام و دانه گردی
بینی دو طرف بچشم هستی — تا دام که درمیانه گردی
در بحر محیط غوطه خور — تا چند برین کرانه گردی
چون تیر براستی برون شو — تا کی چو هدف نشانه گردی

تا تو درمیان نیامدی کرانه پیدا نشد و تا دعوی نکردی مسئله مختلف نگشت چون مخالفت حق می کنی بارے موافقت نفس امّاره عادت مکن الف از بسم الله ذزدی و اودر عمر زیاده مکن قدر

گیرم که تو یاد دوستان می نکنی — بارے دل دشمنان چنین شاد مکن

با این و آن پیوند مکن که در عشق ناپسند است نابینا است هر که از خورشید بگرمی خور پسند است اِنَّ اللهَ تَعَالٰی یُحِبُّ مَعَالِی الْاُمُوْرِ تخت سلیمان را مده که جای مور دست در هرچه میزنی پایدار نیست گل را خسته میکنی غم خار نیست حاصل از همه چیست نیک یا بد آنچه مقصود است از همه باید

شعر
وَلَوْ دَاوَاكَ كُلُّ طَبِيْبِ اِنْسٍ — بِغَيْرِ كَلَامِ لَيْلٰى مَا شَفَاكَ

مهتر یعقوب علیه السلام را اگرچه یازده پسر بود اما بی جمال یوسفش کجا بصر بود این بی خبران که طاعت از امید و بیم آرند بدلیلے تمایند همه بیمار اند. نشنیده که خطوتین قد وصلت اگر وصلت آرزوست یک دو قدم پیش آ

یعنی گرہی کہ بر ہر دو بستہ بگشا را ے نزد امن درنی خشک نگرچہ
از ہر چہ داشت خالی کرد با آدمی ہمدم شد ای سنگدل از شیشہ کم مباش
کہ چون باطن خود را صاف کرد با پری محرم گشت دنیا را چون کلہ بر سر نہاد و
میگوئی کہ ترک آن گفتہ ام گفتار را می کشند او با خود میگوید کہ من خفتہ ام

فَسَوْفَ تَرَىٰ اِذَا انْجَلَى الْغُبَارُ	اَفَرَسٌ تَحْتَكَ اَمْ حِمَارٌ
یعنی چو روشن شود این غبار	کہ بر لاشہ یا بر اسپ سوار

وصل چہاردہم در دیباچہ عشق

عشق مزاج آتش دارد یعنی گرم و خشک است ہمیشہ دل را گرم دارد و
خشک کند و نیز از آتش با آتش نسبت کنند کہ ہمچنانکہ آتش سوزندہ
عشق سوزندہ درون است اینجا آہن را بر سنگ زوند آتش از و دید
خشک و تری کہ یافت بسوخت آنجا آتش فقر بر نفس ریزد و از میان ہر دو
سَوَادُ الْوَجْہِ فِی الدَّارَیْنِ پیدا شد و آتش عشق شعلہ زد بحکم آنکہ دل
بود در او سخت و نیک و بد کہ داشت از میان بر داشت

بگرفت مرا عشق نگارے خونخوش	الغیاچو من آدم تو بابیرون کش
القصہ چنان سوخت مرا در غم او	کآتش ہمہ ہیزم شد و ہیزم ہمہ آتش

[illegible]

معرفت را عقل و عشق ہمہ حالت آن بتدریج خشت بر سر آب میزند و
این تجرید آب بر سر خشت میریزد عقل رنگے است بے بو و عشق بوی است
بیرنگ عقل سنگے است بے نمک و عشق نمکی است بے سنگ عقل مرغی
است در ہوائے عشق ہولے است در مرغ مرغ در ہوا نظارگی است و ہوا
در مرغ آوارگی **نظم**

چو عشق آمد بلا ای عقل برخیز	نہ مرد آتشی لے پنبہ پرہیز
روان شد باد تند لے پشہ ہشدار	عقابی میرسد اے صعوہ زنہار

ہر زمن عشق گفتن دیگر است و سخن عشق دیگر ہر کہ عشق سخن داشت بر منبر
آمد و آنکہ سخن عشق داشت از من بر آمد آنکہ بگفت ہیچ نداشت و آنکہ بدانست
ہیچ نگفت سخن عشق را ہیچ شکر میدان در زبان سخن گو و در دہان سخندان **نظم**

حرف عشق از سر زبان دور است	شرح این آیۃ از بیان دور است
مدعی کے رسد بدعوے عشق	طالب نام زین نشان دور است
اے بحرص و ہوا کمر بستہ	این حکایت ازین میان دور است

جوانمردا یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا اشارت بسخنگو است اولئک
الذین یعلمون اشارت با سخندان است ہر کہ چیزے گفت صاحب
این سخن نیست زیرا کہ حدیث عشق شنیدنیست اگر عاشقی بروایتش
فہم کن و بروایتش و ہم مکن این اصول را ارباب وصول دانند
ارباب فصول مجو این مسئلہ از منطق طیور است جوابش از فضول مگو
این نکتہ است ورائے قیاس و رائے بگذر از قیل و قال محفل آرائے

ارباب دیں حقیقت را نمی بیند؛ بر سبیل اسناد نقل کردہ اند؛ دل بدان دل است؛ ارغوا مرغ ہوائی است (marginal notes, partly illegible)

نظم

ای عشق ندانم از کجائی | بیگانه نمای آشنائی
از یک نظر تو عقل کل را | برهم زده جمله کدخدائی
از رهگذرت هزار فرسنگ | بازار چه سخن نمائی

عاقلا میل طبعی را عشق گفتن از حیوانی است خوشهٔ گندم را سجده خواندن از شیطانی است عشق یکی دریا بی پایانست آخر چه پنداری که چهارپایان است آئینهٔ عشق را زنگاری نیست از آن کش نیست نیست

عشق است کلید این طلسمی که تراست | تا باز رهی ز اسم و رسمی که تراست

قبلهٔ عشق را از آن سبب جهتی معین نیست که آویزش او در تجرد مباد است و آن نه شرقی است و نه غربی و نه عجمی است و نه عربی

ای ترک سمن بر دیت سیمین تن | وصف تو بدین زبان نیاید
چون سایه همی دوم من اندر پی تو | خواهی بخطا گریز و خواهی بخوا

حکایت روزی مجنون در استقامت جنون باقامت جولان عشق لیلی گریبان جانش گرفته بود در دامن دشتی میگذشت دید که آهوئی را دست و پا بسته بر زمین افگنده بود و در بند آن شده که برگیرد مجنون چون آن سیاه چشم را در آنحالت بدید عالم در پیش وازغایت سفیدولی فریاد برآورد و گفت شعر

فقال الله لا تقتله إن شبيه ليلى | حياتي وقد أبعدت منه فرائصي

چون نور دیده خود را در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی ازو بیافت گفت مردی نباشد که این پا بسته را بدست صیادی باز گذارم معلوم که دانست بداد و آن دهان بسته را از بند بگشاد عجب حالیکه آهو را می کشتند و او آه میکرد شرط محبت این است أُحِبُّ مِنْ حُبِّكُمْ مَنْ كَانَ يُشْبِهُكُمْ حَتَّى لَقَدْ كِدْتُ أَهْوَى الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ **نظم**

ازان مجنون شدم در هر بهارے	که گل چون روی لیلی کرد کاری
ازانم بنده آن سرو آزاد	که بالاے بلندش را نشان داد

إن الله جميل ويحب الجمال بعضے گفته اند او خود دوست و دوست او هم دوست از قبلهٔ عاشق انحراف پذیرد این حرف تو اندر بود **رباعی**

پیوسته مرا باد در آتش دارد	کو زلف ترا از چه مشوش دارد
هر لحظه شوم گرد سر خاک درت	چون زلف تو با خاک سر خوش دارد

این طائفه را در بدایت حال عشق حالتے است که دوست دوست را هم دشمن دارند اما این نوع از غایت تنگ چشمی و تنگدلی است **رباعی**

در چشم تو خواب را چو آهنگے هست	با خواب همیشه در بهم جنگی هست
زین روی که در رخت چرا می بیند	از آئینه تو در دلم زنگے هست

مهتر عالم علیه الصلوة والتحیة چون بنهایت این کار رسید گفت اَللّٰهُمَّ ارزقنی حُبَّكَ وَحُبَّ مَنْ يُحِبُّكَ ونیز فرمود يُحِبُّ يُحِبُّكَ النَّاسَ وَيُعَادِي يُعَادُوا وَلَكَ مَنْ خَالَفَكَ مِنْ خَلْقِكَ

فرد

خارے کہ براو تافتہ باغ من است
وآن گل کہ نیافت بوی تو داغ من است

هر کہ بعین عشق رسید آب زندگانی نیافت هر کہ بر قاف عشق نشست سیمرغ راندانست عشق ماه نو نیست کہ کهنہ شود آفتابے است کہ پس هیچ گہ نشود

شعر

اَدَا الأيَّامُ تُبْلِي كُلَّ شَيْءٍ
وَأَشْوَاقِي إِلَى لَيْلَى كَمَا هِيَ

عشق جوهری است بمثل کہ صفت او بمثل راست نیاید با وجود آفتاب زهره چہ زهره دارد کہ بنماید اما کسیکه تشنگی براو چیره شده باشد وچشم او را خیره کرده اگر سراب را سر آب پندارد بیش مکن

رباعی

هر شب کہ من آرزوی تو برم
مه ورچہ حساب باست ولیکن چکنم
از مهر تو خیزم و در مه نگرم
میدانم و همچنان غلط می شمرم

نسبت مجاز بحقیقت همان مقدار است کہ یک مشتری در آسمان و دیگری در بازار است هر کجا مهره بر دست بند سوار نباشد اگر کودکے پاے بر نے نهد سوار نباشد

رباعی

آن لعل گران بها ز کان دگر است
آن دُر یگانہ را نشان دگر است

اندیشهٔ این و آن خیال من و تست	افسانهٔ عشق را زبان دگر است

عاشقان را در زیر زبان سخنی است که لب محرم نیست تنگدلان را در سینه نفسی است که دم همدم نیست میان عاشق و معشوق گفت‌گوئی است که جز بگوشهٔ چشم نتوان دانست جان و جانان را جستجوئی است که جز بسر ابرو نتوان نمود **شعر**

تُكَلِّمُنَا فِي الوُجُوهِ عُيُونُنَا	فَنَحْنُ سُكُوتٌ وَالهَوَى يَتَكَلَّمُ

این طائفه را روشی است که راز خود پوشیده دارند بلکه خود را از خود پوشیده دارند نمیدانم اسرار گفتن ندارند یا رای گفتن ندارند آری دُرّی که در دست نیافتد قیمتش شکنند و نقدی که بعیار رسد بی عیار گردد سخن مجنون است **شعر**

تُخْبِرُنَا العُيُونُ بِمَا أَرَدْنَا	وَفِي القَلْبَيْنِ ثَمَّ هَوًى دَفِينُ

رباعی

هر جا که من و یار بهم باز رسیدیم	از بیم بداندیش لب خویش گزیدیم
بی واسطه گوش و زبان از طرف چشم	بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم

فصل پانزدهم در حقایق عشق

ای عشق که هر که چون تیر راست نشد در شست نیامد و هر که چون تو زه پی خود پوشیده نداشت کمان او نکشید مبارزان همه بر قلب سپاه زنند

عشق صفدری است که بر سپاه قلب میزند عیاران همه در طلب خزینه میزنند
عشق دلاورے است که در خزینه طلب میرود **رباعی**

عشق است که میکند به نیرنگ	لقشیکه نکرد هیچ دست آن
مانند عندلیب دارد	در هر نفسی هزار دستان

عشق گوهری است از کان کان الله ولم یکن معه شیء دور از من وما ومن الملکوت کل شیء حی ای برادر غمزه معشوق را با غمزدگان کرشمه است که کرشمه از ان بر اهل عالم متجلی شود همه را ز روان از تن روان بر آید **قطعه**

شرط است بتان را که چو در ناز آیند	اندوے کرشمه شیوه هر نمایند
گر غمزه زنند و گاه زلف آرایند	اینها همه چیست تا دلے بربایند

شک نیست که زلف لیلی را شکنی است که جز دل مجنون تاب آن ندارد بر عذار عذرا خطی است که جز جان وامق عذر آن نخواهد در لب شیرین نمکی است که سینه فرهاد خسته اوست در جعد ایاز حلقه است که عقل محمود بسته اوست **نظم**

تو چه دانی که عشقبازی چیست	در ره عشق سر فرازی چیست
هر که در عشق دیده باز شود	صعوه باشد او که باز شود
هر کجا عشق سر برافرازد	پیر صد ساله را جوان سازد

عشق را با حسن تعلقی است ازلی و ابدی و هر دو را نسبتی نیست به نیکی و بدی هر که در عشق نیک و بد گفت نیک بد گفت آنکه در طلب خوب و زشت رفت قوی ضعیف رفت

حکایت آورده اند که یکی از خلفا روزے مگر لیلی را از دور بدید با نزدیکان

خود گفت لیلی اینست لیلی بشنید و گفت یا امیر المومنین لیلی منم اما تو مجنون نه زیرا
که با و حشمت و غبار حشمت نمی گذارد که من بحشمت درایم نظارهٔ حسن مرا دیده
مجنون باید تا به بیند که در همه عالم یا بر و چون ابروی خود طاقم و از لطافت
آفت مهد خویشم نظم

قصهٔ شمع از دل پروانه پرس	حال گل از بلبل دیوانه پرس
عندلیب مست داند قدر گل	چند را از گوشهٔ ویرانه پرس

عشق طالب حسن است حسن ملاحت است نه صباحت عزیزی من صباحت
نقشی است بر روی دیوار و ملاحت شیوه است از عین کار دانسته که
شور از نمک خیزد و شیرینی گرمی انگیزد نظم

فریاد که تیغ عشق پنهانم کشت	دشوار غمی که سخت آسانم کشت
نی حیرت وصل و بیم هجرانم کشت	چیزی است در آن چشم سیه آنم کشت

مهتر عالم را صلوات الله علیه و التحیة سوال کردند که یا رسول الله جمال
جهان آرا تو خوبتر یا چهرهٔ دلکشا و عارض زیبا یوسف صدیق علیه السلام
طوطی شکر خا ر انا افصح چنین جواب داد که انا املح و اخی یوسف اصبح
صباحت را ملاحت باید اما ملاحت از صباحت مستغنی است نظم

کرشمهٔ تو جهان را قیامت ست آخر	چه جای خال و خط و خد و قد و قامت آخر
ببین در آئینه یک شیوه که چشم تو کرد	مرا چه حاجت چندین ملامتست آخر
عجب که پیچ و خم زلف تو بدیدم دلم	هنوز در طلب استقامت ست آخر
بدین صفت که تو بر هم زنی سر ابرو	چه جای توبه و زهد و سلامت ست آخر

إنَّ اللهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الجَمَالَ شنیده و ماندانسته که چیست حالا مقصود جمیل دیدن
جمال خویش است هر آئینه که روبرو بهتر نماید هر آئینه قیمتش بیش است خفا ک
ازین مغز و پوست اشارت او هم بدوست آما عکسی چو بر آئینه تافت است
نظارگی بحکم تقابل اثر آن دریافته ازین جاست که در هر ذره بقدر تابش نو
حسن و تعلق عشق سلسله شوق را در حرکت می آرد تا همه خلق مشغول آن شد
اند و حواله باین و آن کرده پس هر کجا که آن نظر بیش هر آئینه تعلق عشق بیش تا بجا
صورت از میان محو میشود همان تعلق با اصل خود باز میگردد و ازینجا گفته اند المجاز
قنطرة الحقيقة اگر معلوم کنی باز هر کجا نظر حسن کمتر تعلق عشق کمتر غلبه مجاز

ازینجا می نگر **نظم**

تو از خود زیر باری من چگویم	ببین در نفس خویش از تن چگویم
تراهم عقل خود اول عقیله است	عجائب حالتی این را چه حیله

يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ چیست نظر را بلفظ اشارتی است نی نی میان
حسن و عشق عبارتی است از میان این دو با اندوها با من و تو همراه است و جا
بدان آرام گاه است

حکایت صبح را پرسیدند که هر روز خندیدن تو از دیدن چیست گفت از

خروش خروش میخندم زیراکه نسیم را با من نفسی است چو آنم مرا یاد آید او چرا در فریاد آید
خروس این حکایت بشنید و گفت من نیز درین گفتگویم نمیدانم چه میگویم بیت

تعجب میکنم ای غیرت نور	نمک با تو من بیچاره در شور

ناله عاشق از اثر حزن است و حقیقت حزن از میان تعلق عشق و نظر حسن بهم در وجود می آید تا علاقه ای که لایق نیست از میان بردارد و پیوند عشق با عاشق زیاده گردد و العجب پیوندی که بهیچ وجه راست نمی افتد و این بسبب آنست که این نسبت وصلی نیست بلکه وصلی است رباعی

عشق آتش تیز آمد و دل چون موم است	تا ساختن هر دو بهم معلوم است
پرسی که غم عشق چه دارد با تو	با سوخته نسبت نمک معلوم است

حکایت وقتی قصد حمامی کردم صورتی دیدم با قامت تمام بر در حمام نقش کرده با گفتم هیئتی بدین زیبائی و شخصی بدین رعنائی را یقین است که برای مصلحتی نگاشته اند و هر آینه نکته مبهمی داشته اند این حکایت را از هر نوع گره می بستم که صورت زبان حال بگشاد و گفت ای عاقل اگرچه مشکلی دارم ما
در کار خود مشکلی دارم رباعی

هر چند که رنگ و بو زیباست مرا	چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که بر در خانه خلق	نقاش من از بهر چه آراست مرا

بر در حمام برهنه شده ام و همه خلق بر من میگذرند روز و شب قایم منم رز و سیم دیگران میبرند مدتی مدید شده است که رو که به دیوار آورده ام و حیران مانده و هیچ در نمی یابم که سبب آمیختن این رنگ چیست و انگیختن این

۵ وان تحیر نظر بتحیر آن نرد مس است که از کردار و گفتار خویش غافل بوده ۱۲

نقش حیراست نظم

نباید که تا گاه خاکم کنند	وزین روی دیوار پاکم کنند
شب و روز در محنت و اندهم	ز هر نوع خود را دے سیدہم
ندانم کیم من درین رہگذر	نه از آمدن نے ز رفتن خبر
اگر نیستم چیست این رنگ و بو	وگر ہستیم آخر چه چیزم بگو
درین خاکدان بادپیموده ام	همه عمر جز نقش نموده ام

محققان گفته اند که النهایة هو الرجوع الی البدایة ازین جا معلوم مے شود که ہیچ معلوم نے شود

حکایت یکی از مشائخ طریقت رضوان الله علیهم مدتے در حیرت بماند چون نزدیا ز آمد از وسوال کردند که بچه رفتی چه دیدی و چه یافتی و بچه باز آمدی گفت بسکر رفتم وانت سکر دیدم و نومیدی یافتم و بعجز باز آمدم **نظم**

اے مشت گل این چه شور و غوغاست ترا	وای بے اندوه این چه غوغاست ترا
اے سایه که همسایه خورشید شدی	این وایه بگو که از کجا خاست ترا

فصل شانزدهم در حیرت عشق

عزیز من همه حیرت است و حیرانی اگر خواهی که بعالم حق دم داری آشنائی زدن نشان دیوانگی است بیگانگی حق که انیهمه بیگانگی است

خورشید ندید چشم خفاش	پیش من و تست این سخن فاش

اے مدعی که یک مشت خاکی و اوی ترا نسبت همین بس است که بیا عبادی آن

بیت که تو مے کنی بخودرائی خطا که شعر کی از انچه خودرائی

حکایت وقتے مرا اتفاق سفرے افتاد واز مخالفت روزگار ناساز روی بغربت نهادم بسیار نشیب و فراز دیدم تا روزے بدیهی رسیدم ویرانه چند دیدم چون دل غریبان درهم شکسته و دیوارهای آن چون محنت عاشقان برهم نشسته و من بطلب همدمی از چپ و راست بشتافتم گرد آن دیار دیار نیافتم از هر طرفی که نگاه میکردم جز باد هیچ جنبنده بر نخاست وبغیر آب رونده نیامد ساعتے شد که جغدی از صحرا در آمد و بر سر دیواری نشست و بحکم عادت بانگے و فریادے در گرفت پیش او شدم وگفتم اے عنقا قاف غربت وای همای هوای وحدت اے سیمرغ ایشان تجرد و اے هزار داستان بستان تفرید پیش از شنیدن آواز تو آوازه تو بگوش من رسیده بود بارها در زیر این بار بودم که در صحبت تو چگونه یار یابم **رباعی**

در پیش تو هم اگرچه مست آمده	المنة لله که بدست آمده
صد شب بسحر برده ام اندر طلبت	ای ماه بیک امروز بشست آمده

از قضا جغد با من در سخن آمد و گفت اے بوالهوس تو در عمارت و من در خرابی از صحبت من چگونه بهره یابی **نظم**

نیست بنیاد زمانه پایدار	ره بشهر خود گیر و دست از من بدار
خویش را رنجه مدار از نیک و بد	چون ندارد این اساس او مدار

پیش از این میخواست که آوازے کند برخاست تا پروازے کند آن از نخوت و منش نبود بلکه پروائے منش نبود گفتم بحق آنکه باطل را بحضرت

راه نیست که یک ساعت توقف کن تا دو دم با تو برآرم **نظم**

چیست حالت درین سرا با خراب | هر چه پرسم مرا بگوی جواب
آگهم کن ز راز پنهانش | داستانی بگو ز دستانش
چه رسیدت که آرمیده نه | چند گردی اگر رسیده نه

چند از دل گرم خود آه سرد برکشید و گفت **نظم**

مرا هم با من آمد گفت گوئی | نیارم گفت با کس هیچ روئی
ز بهر گنج در ویرانه گردم | ازان سودا چنین دیوانه گردم
چو خورشیدم نمی تابد ز روزن | سر دیوار زانم گشته مسکن
ازین خانه که بی بام است بی در | چرا چندین بدیوار آیدم سر

گفتم آغاز این نیت و ابتدا این امنیت از کجا خاست گفت وقتی بیمار بودم و زحمت بسیار بمن رسید چون اندکی صحت روی نمود بحکم اختلاف مزاج و اختلال طبع علت ماخولیا در متخیله من ظاهر گشت و سودا گنج در باطن من متمکن شد مدتی دیگ هوس بر آتش حرص نهاده بودم و از خام طمعی دلم این سودامی پخت **نظم**

از هر که نشان گنج می یافتمی | خود را ز هوس چو مار می تافتمی

بعد از رنج بسیار گنج نامه یافتم و در آن نوشته دیدم که آنچه تو می طلبی در ویرانه باشد هر که طالب عمارت است ویرانه باشد بدان امید عمری است که ترک عمارت گرفته ام و طواف این خرابه را حج و عمره خود دانسته هر هفته در هر ویرانه وطن می سازم و با گنج نهفته عشق می بازم **بیت**

ہمچو مستی کز خرابی بود شد آرام خواب	از غم گنج روانم ساکن گنج خراب

لا حظ لی منہ الا کذ ۃ الامل **فرد**

کہ خواہم دید روزی روی یارم	بدین امید خود را زندہ دارم

گفتم ہمیشہ با خود زمزمہ میکنی بیان کن کہ چہ میگوئی کہ ترا نمیدانم کہ ازین ترانہ ترا چہ مقصود است گفت چون استفسار گنج در باطنم گذر میکند و نہایت فقر خودمشاہدہ میکنم از ہیچ نوع خود را نسبت آن نمیدانم کہ اورا بمن گذری افتد یا مرا از وخبری باشد مگر از راہ این خرابہا از غایت عجز بر ہر دیواری کہ می رسم می گویم **نظم**

بر ذرّہ خود آخر وقتاست گر بیابی	ای آنکہ از لطافت صد چند آفتابی
ای گنج گرد آری دارم بسے خرابی	توانمت کہ آرم مہمان خود ولیکن

گفتم ہیچ پیدا ہست کہ آن گنج پنہان از کجا رونماید یا این در بستہ کہ در آن ی چگونہ بر کشاید گفت آرے حرفی یافتہ ام اما نشان بیان نمی کنند نامے شنیدہ ام اما نشان نمیدہند **شعر**

حدیثنا سمعناہ فیما مضی یسمی الوصال ولم یرزق

باانہمہ یقین میدانم کہ آن گنج از کنج این ویرانہ بیرون نیست زیرا کہ در گوشہ این خرابہ مارے می بینم کہ صفتا و در شمار نمی آید **نظم**

تنش بے سر و پا چو دریا زرف	نہ مار است بلکہ اژدہای شگرف
ہمہ بیش و کم را بیک دم کشد	اگر یک دم خویش در ہم کشد
ز ہر سو کہ باشد برآرد سرے	بہرہ کہ خواہد کشاید درے

شہ نیست بہرہ و نصیب مرا از آن گنج بجز کہ لذت امید ۱۲

لہ از حاجات ... ہرگاہ کہ ... آرزوی گنج ... زندہ ام ... گذشتہ بود ... ۱۲ منہ ... نشان در دیوار ... سلہ ... شنیدن ... تراود ... و دیدار ... حال ... شنیدن ... سلہ ... است ... باطن ... آنکہ ... اشتیاق ... است ... دریای است ... سلہ ... خود ... می ... از وی ... سلہ ... دریا ... طاعات و عبادات ... است ... ۱۲ منہ

شک نیست چنین پر شکنج مارے که خفته است هر آئینه در پرسش گنجے نهفته است **نظم**

چنین رفت از ازل تقدیر اینکار	که گل با خار باشد گنج با مار
عسل با نیش زنبور است پیوست	شکر را نیز غوغا مگس هست

گفت حکایت من بشاگردی رسن تاب ماند که استاد خود را گفت که مرا این چه هنر آموخته هر چند کار خود بیشتر مے برم پستتر میبرم **بیت**

هر چند که من پخته ترم در عمل او	در کار من سوخته دل خام ترم

این بگفت و از سر درگذشت و حکایت او افسانه گشت **نظم**

ترا گنجی است در ویرانه پیوست	که آمد در امید گنج بنشست
مکن ویرانه خود را تو آباد	مشو رنجه که بر باد است بنیاد
اگرچه گنج را پنهان نهادند	نشانش جمله در ویرانه دادند
جوانمردا درین کوه مجازی	همان بهتر که با ویرانه سازی
ترا صبری بباید با همه رنج	مگر برخیزد آن مار از سر گنج

حکایت روزے دودے بر هوائے رفت مرغے بدو رسید پرسید اے مسافر سیه پوش نیک گرم میروی عزم کجا داری گفت آرے پیچیده در میان خار و خاشاک بایک دو دم خشک و تر چنانکه می آمد قناعت کرده بودم و لقمان صفت بے لقمه در کلبه احزان خود بسر میبردم ناگاه بادے برخاست و خود را سخت بر من بزد چنانکه آتش در نهاد من افتاد یا تم

جانشد اینک ندست او سفر جهان نهاده ام **نظم**

دلی اکه عشقش گریبان گرفت	ملامت مکن گر بیابان گرفت
ازان بر من این کار دشوار گشت	که عشقش همه رنج آسان گرفت

مرغ گفت ای دو دوازین سرگردانی چه سود هیچ میدانی که مقصد کجا و چیست مقصود گفت ای غافل درین هوا که میروم نه آن ستا و نه این اما سیاهم که هر جهت یاد می باید. دادپس گفت آنکه تو چه باشی گفت من لاشی عَبدٌ مَملُوکٌ لَا یَقدِرُ عَلیٰ شَیءٍ **نظم**

ما هیچکسان و نا هیچ کاریم	واز هیچ کیم گر شماریم
چون هیچ نه ایم پس برین هیچ	این واقعه چیست هیچ بر هیچ

حکایت آتشی در نی افتاده بود و میسوخت نی گفت ای آتش چه کرده ام که مرا میسوزی گفت دعوی همی کرده نی گفت چگونه گفت بگوی که من نیم و هیچان در بند خود مانده و شب و روز با برگ خودی سازی لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفعَلُونَ

فصل هفدهم در بیان عشق

درویشی حسین منصور را رحمة الله علیه گفت که مرا وصیتی کن گفت عَلَیکَ بِنَفسِكَ اِن لَم تَشغَلهَا شَغَلَتكَ یعنی بر تو باد نفس تو اگر تو با او بیکار نکنی او بیک رحمت بیکار کند اگر تو بروی شبخون نبری او خود ترا بیدار کند پیش ازان که

از پایت در آرد کارے بدست آورده تا غبارے بروبت نیاورده است باسے برپشت اونه نظم

ترا با نفس کافر کیش کاری است	بدام آور که این خطر شکاری است
پدر کز من روانش باد خشنود	مرا از راه لطف این پند فرمود
که محکوم سگے بودن درین راه	به از حکمیکه راند نفس بدخواه
گریت مار سیه در آستین است	به از نفسیکه باتو همنشین است
درین معنی بسے کوشش نمودم	درست است آنچه گفتند آزمودم

خواجه ابوتراب نخشبی را رحمة الله علیه در خواب دیدم پرسید که تو به چیست گفت شکستن گفتم بیان این چگونه باشد گفت شکستن گردن هوا با نفس عزیز من در اصل و فرع نقد او در دیده است بالاتفاق همه خلاف او پسندیده است نفس دغل غنچه بغلی پرمو اگر برکنی درد کند و اگر بگذاری بدبو آنچه از ما هستی شد جسم انسانی است و آنکه از ما و منی گفت نفس آنست دشمنی است بصورت دوست و بیگانه است بظاهر آشنا خور رباعی

نفست بسگ خانه همی ماند راست	جز بانگ میان تهی از و هیچ نخاست
روبه صفت است و خواب خرگوش دهد	آشوب پلنگ دارد و گرگ دغاست

رونده تا بنور افعال نرسد ظلمت نفس را به بیند زیرا که اصل او را با فرع از انجا وصل کرده اند سرشت او از خود و نه صفت منفصل است و سرشته او بهزار و یک نام متصل است کلمه است که بیت و نه حرف علت او ست

مسئله است که هنصادو دولت حیلت اوست **قطعه**

چه عجوبه است نفس آدمی زاد	کز وهم درد و هم درمان توان یافت
هم پیدا و هم پنهان توان دید	همش دشوار و هم آسان توان یافت
ازو هم زهر قاتل می توان ساخت	درو هم چشمهٔ حیوان توان یافت

اوست که در عین توحید وی اثبات گر اوست که چندان حرکت دعوی ثبات کرد حقیقت او چون اثر افعال وصفات بود معرفت او دلیل انوار ذات گشت مزاج او از قهر و لطف بود چون مخالفت نمود نقصان حالش سبب کمال شد نفس را هموار بناهمواری در سراست جز بهمت بلند پست نگردد و هر که ازین بت پرستی نرست حق پرست نگشت **بیت**

اگر عهدے کند نا پایدار است	مثال گربه کو روزه دار است	بیت
که چون روی ناگه فراموش کرد	همه زهد خود را فراموش کرد	

هر که در پردهٔ توبه خود را نگداخت عهد تنگیش درست نیست هر که در قمار خانهٔ عشقش جان را نباخت اگر دعوی کم زنی کند تمام نیست بزرگی را پرسیدند که فقر چیست گفت اَلْفَقْرُ هُوَ الْفَقْدُ یعنی کمال آن کم زدن و گم شدن است دیگرے را همین سوال کردند گفت عَفَتِ الدُّنْیَا رُسُومُهَا وَعَفَا رُسُومُهَا ایشان اشارت بفنا اوصاف است خنک آنکه او را نه در درون صاف است همت درویش در بند اهتمام نیست تا توکل خود را نگذاری توکل تو تمام نیست غافل شب و روز در بند روزی است خاکش بر سر که بدین روز نیست

حکایت نسخه ممالک ملک و دو دینی مرسل سلیمان بن داؤد علیهما السلام

والتحیة روزے بر کرد بادشتہ بود و گرد کرد خاک میگشت بلبلی را دید که در سایہ شاخ و برگے نوا میزد با صحاب خود میگفت ہیچ میدانید کہ چہ میگوید ہمہ گفتند اللہ و رسولہ اعلم گفت کرے دم تحریدی می جنباند و دم تفرید میزند و میگوید اذا اکلت نصف تمرة فعلی الدنیا والفناء قطعہ

دلا زین حرص مردم خوار بگذر — کہ خود را نزد مردم خوار یابی
سنان صبر در چشم طمع زن — کزین دو نان دو نان دشوار یابی

رزق تو در ازل بی رزق تو مقسوم است طالب آن مشو کہ تکلف شوم است اگر ترا از روزی چارہ نیست یقین دان کہ روزی را نیز از تو چارہ نیست قطعہ

غم روزی چہ میخوری شب و روز — کہ سگ و گربہ را ہمین کار است
کم خور دزان عزیز گشت ہما — زاغ بسیار خوار زین خوار است

درخت خواب و خور خواری بر دہد از حقیقت عزت قناعت خبر دہد ہر کہ خرسندی را ماند خرسندی را ماند فرد

تا حریصی ہرگز از خواری نیابی تو امان — زانکہ دیدم حرص و خواری را بمعنی توامان

در کنج خانہ فقر قناعت گنج بیکران است جوی از آن بجائے بیابی ار زبان است درازی اہل نشان کوتہ نظری است و بسیاری طمع دلیل کم ہنری است باز تا بخود چشم باز است صید را از و بتکلف باز می کشند و چون چشم از خود فرو دوخت طعمہ بے تکلیف در دہان او می نہند اگر عقل با خویشتن داری نیست ہیچ چیز بہ خویشتن داری قطعہ

نام از چون صامت است از بہر آن — غرتش باشد بہر محفل تمام

سنگ بخود با خود همی دارد مدام	گر همه در آب و آتش میرود

کوه باشکوه را چون این قاعده از بنیاد است او را صفت قطب داده اند اگرچه یکی از اوتاد است سنگ بر شکم نهاده است و هم گنجهای دربرا و کمر خدمت بر میان بسته است و تیغ بر سر او **نظم**

اگر خواهی که لعل از کان بیاری	دلا چون کوه باش از بردباری
از آن با اهل معنی یار غار است	درین کارش قدم چون استوار است

تا خود را در صفت وی نبودی یابی دشوار است که ازین معنی مدد یابی

فصل شش دهم در مخاطبه نفس

ای نفس اینهمه خطاب با تست زیرا که همه خطا در تست ای حیران محروم کام وای حرون بد لگام یک نفس بی آرام نشوی پس بیارام اگر نه در بند علایقی بدین در بند چه لایقی اگر نه گرد هوس می تنی بهر چه وابسته این کنی **قطعه**

بسیار کمی و سخت سستی	ای نفس گران روی سبک سر
بدبینم زانکه نیک بستی	حالت که بحیله پس بلندست
در راه کژی تو راست چستی	با آنکه قوی ضعیف گشتی
هشیاری تو بتر ز مستی	پیدا از تو چون نهان خراب ست
کوتاه کنی دراز دستی	این جزو بکل رسد اگر تو

اے نفس انسان کی که در کار خود کی این قدر دانسته ام که مجبوری اما تا هستی
نگو میت که معذوری ای مغرور اگر پنداد ترک داری بگذار انیهمه خشک و ترکه داری

نظم

رستی نظر را بهر جا مدار	دمی دل با آغاز و انجام دار
ببین کز کجائی و چون آمدی	که فردا تو بگذرد هیچو دی

ای جمله را که بعضی خار و بعضی ورد اند تا ندانی که بهر خواب و خور داند حقا که باطل
نیامد این بالا و فرو بیهات ذلک ظن الذین کفروا نظم

همه نقش این گنبد زرنگار	گواه اند بر صنع پروردگار
اگر گوهر آمد وگرچه خسی است	برون و درون را حکایت بسی است
تو گر گفت ایشان نیابی خموش	که گفتند لیکن نداری تو گوش

دنیا هیچو بحرے است و قالب کشتی در خود سفر کن که کجا با کشتی پیش هر معبرے چه
گزاری خواب چو معبری رسی خود دریابی جواب نظم

باش تا از روی کار این پرده بردار دهی	آهی آگهی یابی که هر کس تا چه بردار دهی

ترا فرستاده اند تا ابدی باشی نیکو نباشد که در پے بدی باشی گفتند میان
قلب و قالب سره باش نی که میمنه که بمیسر باش تن چار سکونت نیست معمورش
مدار دل در خور این مجلس نیست مخمورش مدار نظم

اے از پے نام گشته بے ننگ	از عالم بے نشان بیندیش

بشکن قفس وجودت آخر	ای بلبل ز آشیان بیندیش
ای ذره که از فضای قدسی	اینجا چه کنی تو هان بیندیش
بیرون چه زین چهار دیوار	یک لحظه ز لامکان بیندیش

ای از سگان بدخو تو برده گرو چون فرشته آمده دیو مرو این نمایشها که بینی اگرچه نقش دیوار اندازمرتبه ملکیت بعادت دیوآرند خرده فروشانی که در بازار اند حقا که هر یک از راه حق باز آرند نظم

ایا نفس ناقص کمالی بسیم	بکوشش ازین ملک مالی ببر
چنین بت پرستی مکن زابلهی	بتان را شکستی خلیل اللهی
بت و بت تراش اندرین تو ئی	اگر بینش چشم خود آری دوئی
درین ششدره نیچ و نه را بباز	وزیشان تو معبود باطل مساز

ای نفس اینهمه که بر ساحل دریا رو خسروانند باش تا بدریا رسند همه چون خس روند نظم

اگر کیقباد است و نوشیروان است	هر آنکو پس آمد چو پیش روان است
جهان چیست کهنه رباطی دو در	شب و روز آمد شد کاروان است

نجا که روز عمر را زوالی است رستم زا دلی کم از زالی است ای فرشته صفت ون دیو در خیال مباش ای سکندر رفعت با سگ در جوال مباش نظم

گرچه جمشید گردی و بهمن	تا نگوئی که از همه به من
گر نشینی بملک ضحاکی	دم آخر نه ذرهٔ خاکی
کس مقیم اندرین مقام نگشت	چند روزی بشیخ رود بگذشت

ای نفس این عالم همه کس را نیست تا بدانی که شکر هر مگس را نیست آی

۸۵

ندار ما لی نه بردی [illegible]

نماید سے لے وقت نے لے آنجا وقتے بیابی بے لے اجل **بیت**

یک سر بنه و هزار بر گیر	یک جان بده و هزار بستان

ای نفس اندیشه کن که چرا آمدهٔ حیوان نه که بهر چه آمدهٔ بسیار صفت در نهاد تو سرشته اند بعضی را سبب دیو و بعضی را سبب فرشته **نظم**

فرشته امیدت و بد دیو بیم	ز هر دو چه حاصل ترا ای سلیم
شود کارت آسان چو انسان شوے	چرا هر دم آخر دگر سان شوے

اے نفس از خوف و رجا در افتی افتی چون هر دو را از راه برفتی رفتی عاشقان نظر بر خوف و رجا نیست این حکایت لایق هر جا نیست ترا این دم نقد خود سودا ے است تا چند لاف زنی که امروز فردائی است نقد خود زانبیه بگذاشته حقا که زیان نما سود ببنداشته **فرد**

بأي حكم زمان صرت متخذا	ذممت القلائد لا من اسر اهليها

با خود کم نشین که گرفته بسیار خبر دا ے خاک ریزه چه پرسی که از تو چها ریزد بهر آنت گفته اند لا مارة بالسوء که بسیار میروی بهر سو مشکل توان ترا

مطمئنہ یافت مگر آنکس کہ ترا مطیۂ ساخت

نظم

چہ بلائی کہ بیل بالا غم	خوردم از تو خبر اشمے بابم
از تو دریافتم ہمہ بد و نیک	تو چہ چیزی کہ در تو نمے یابم
بے تو خواہم کہ یابم از تو نشان	چکنم این قدر نمے یابم

نفس انسان باش جز در بہی مشو یا خود یکبار بہیمہ شو آدم صفی صلوات علیہ تاج صفوت از انسانی یافت تا نہ پنداری کہ از تن آسانی زلیت آدم را بگیر از ما نشنیدہ فنسی ولم نجد لہ عزما ترا نسبت بخاک البشر آمد از ان ہمہ درخیر و شر آمد اگر جان آدم را با تو خویشی بودی کی ترا پروائے کم و بیشی بودے

نظم

ز آدم آن دمت بدست حاصل	برین دریا روی ہمچو واصل
ازان کار تو آمد پیچ بر پیچ	کہ از مرغان قفس دیدی دگر ہیچ

بندہ بودے یا ہر خرندہ زندہ گشتے ہر کجا کہ مور و مار راستی صد بارہ راستی نسبت این راہ بعراق و خراسان نیست ہمدم عیسی شین

فصل نوزدہم دربیان معاملات

مکان ہمچو گانی است تا خلق در دو جانی بخسند طوطی را برای شکر خوردن بخسند صوفی خود مرا داز مغز تر است چشمیکہ بعبرت نگرد معتبر است

سزای اعتبار لایق تبراست حقیقت اعتبار را یناالاشیاء کما هی است
تا مار را نه پنداری که ماهی است نظم

بعبرت هر آن دیده کو ننگریست	بباید بسی بر خود او را گریست
چو صاحب نظر گشتی ای هوشمند	بر ستی ز اندیشهٔ چون و چند
ز هر ذره کان بچشم آیدت	در گنج اسرار بگشایدت
وفی کل شیء له آیة	تدل علی انه واحد

خواهی که از معنی آیت خبر یابی نخست سورت صورت را درست
بخوان تا ہیچ مگس را حلوا نخواهی بر خوان قطعه

هر کرا بینا بود چشم خرد	پردهٔ بردارد ز روی روزگار
تلخ و شیرین را نباید بر دوام	رنج و راحت را نه بیند برقرار
از همه چون باد باشد بی طمع	با همه چون آب گردد سازوار

هر که بتقلید نگردد نه بسند راست این اشارت چشم حقیقت بین راست شعر

ترا نقش جهان دارد مشوش	چو گل در چشم داری خار مهوش

ازین انعام عام کالانعام را چه خبر که اسرار ابرار اشرار را چه نظر یک سخن از طبع
من همه راه روان را زاد است زیرا که با چهار طبع همزاد است بر فرق مدعی خاک
بیزد از چشم معنوی آب ریزد در گوش عام باد است سموم آمیز و در دل خاص
آتشی است باد انگیز و نظم

سخنهای چو آب آرو بهر بار	مگر باران شد این طبع گهربار
چنین دانم که باران بهار است	که یک جای گل و هر جای دگر خار
مفرح شد دلی را چون زمرد	ولیکن دیده بر کند از هر بار
بنزدت نیک و بد چون گشت روشن	یکی کو نور می خواند دگر نار

این حکایت آوردنی نیست آمدنی است این آیت یدوی نیست مدنی است
قدر این عید روستائی نداند خفاش بروشنائی چه ماند آدمی را این سخن خوشتر
از نبات است خار و گل نزد حیوان نبات است نظم

بولهب را محرم طه که کرد	لولو اندر کیسهٔ لالا که کرد
حیف باشد این سخن در گوش عام	توتیا در چشم نابینا که کرد

عام اگرچه بصورت آدمی است اما بمعنی چه لایق هدلی است اگرچه درخت و گاو
هر دو شاخ دارند تو از بارشان پرس اگرچه دهقان و کشتی بان هر دو بیل دارند تو
تو در کارشان نگر قطعه

هر که بی بهره شد ز دانش و هوش	گوش کن این حدیث هر دو بگوش
ریش شبلت اگر بکار ستی	هیچکس نیست بهتر از بز و موش

این معنی را بحجت و برهان بینائی خود و از خود برهان نابینائی بیدی را از این حال
باشد مقصد آنبود که بیخبر باشد اهل ظاهر اگرچه حسد ورانند از طلب این سخن
دور اند قطعه

حرف معنی گران بها گهر است	چون بنادان رسی بگو و خموش
قیمت لعل جوهری داند	چه نهی در دکان خورده فروش

حکایت یحیی معاذ رازی که از محرمان این راز بود روزی بر سر منبر بر آمد خلق بسیار دید جمع آمده ساعتی در ایشان نظر کرد همه را نظارگی یافت گفت ما را فرموده اند که با یک کس سخن گو و آن کس حاضر نیست این بگفت و از منبر فرود آمد

قطعه

چو این همسر بر آورد از وجودت	لب و دندان نشاید همدمی را
چو همسایه شدی با درد عشقش	مجو از سایهٔ خود محرمی را
ز صورت جز خیالی نیست حاصل	تو در معنی نگر هر آدمی را

سمنون محجون که در همه عالم ذو فنون بود روزی جماعتی را در مسجدی وعظی فرمود و در هر پرده قولی گفت و در هر نغمه دری می سفت تفرقه از غفلت جمع بدل جمع او رسید و هیچکس را از ایشان مستمع نیافت روی بقندیلهای مسجد کرد و گفت با شما میگویم آتش نفس او در قندیلها در گرفت همه بر هم زدند و از درستی سخن آن بزرگ خرد شکستند

مثنوی

آنانکه نه با غم تو شاد اند	در عالم معرفت جماد اند
زان مرده دل اند همچو حیوان	کز مادر طبع خود نزاد اند
هر کس که بصورت آدمی شد	خاصیت آدمش نداد اند
این سر نه زهر سری توان یافت	تا نور یقین کجا نهاد اند

حکایت سهل تستری بعد از نماز جمعه در مسجد ایستاده جمعی انبوه دید که از مسجد بدر می شدند گفت اهل لا اله الا الله کثیر و المخلصون منهم قلیل

دل که از و نور صفا را بد بوی | بلکه که از و بوے وفا آید بوے

بسیار اند نامردمی در میان که توان یافت هزار شتر مرغ دیده پیشود

سیمرغ نشان که دارد عالم پر صدیق است اما مقصود یک صدیق است

اصفیاءک من زمانک واحد	فهو المراد و این ذاک الواحد

سخن اگرچه صاف رفت آنچه در زبان است درد مانده اینهمه درد ما از آن ست

تخت سلیمان دیدن مشکل خر بجاے عیسے جا بستن دشوار شوخ چشمان شیوخ

خوانند حاکه از مشایخ بغیر از عظام چه ماند شعر

الله درّ أحباب ماتت بهم أيدي النوى فقرائهم هلاك

عاهدتهم لا اعتقدت غيرهم بدلا وانى بهم البدال

بیت

ای گل که بروی او مثل می زنمت	آخر بکدام گونه نسبت کنمت

گل را همان نسبت است با اهل دل که مردار سنگ را با زر طلا صحبت بدان را

همان مشابهت است با او که زهر گیا را با نوشدارو بیت

در خیالم چون در آید طرهات	قصه مشکل نباید ترهات

وما یستوی الاعمی والبصیر تمام را با خاص قیاس مگیر بیت

پیش رخ او لاله و گل دسته مبند	حاشا که چو او شوند حاشاکی چند

ببین هزار مرغ که در پرواز ند تا نه پنداری که محرم این راز اند درین صورت همه را

مرغ معنی رواست اما زاغ را نعره و بلبل را نواست **نظم**

یکی بوی مردار اندر دماغ	یکی بی قرار از تماشای باغ
یکی را بدل جمله حرص و هواست	یکی را جگر بر همه سوز و داغ
بدین نسبت اند ای پسر خاص و عام	یکی صوت بلبل دگر بانگ زاغ

جوانمردا مرغان این هوا بر سه قسم میدان و هر قسمی را مشغول رسمی می نگر و هر رسمی را اسمی تصور میکن قسم اول که درین خشک ترانند و از ابناء جنس خود بیشتر اند روز و شب طالب مردارند جز بانگ میان تهی ندارند قسم دوم را از بی برگی نوائی است در باطن هر یک را در سر از خود پرستگی خماری و یکی را در پای از شاخ ناشکستگی خاری قسم سوم از هزار یکی و از بسیار اندکی بعضی را آئینه در پیش روی و بعضی با خود سخنگو **نظم**

ایشان سر و پا و سر ندارند	اندیشهٔ بال و پر ندارند
ایشان سپی هر صدا نرفتند	آزاد ز دام و دانه رفتند
از روح قدس درین گذرگاه	ملقین یقین شان قل الله

این طائفه طوطیان شکر خوار اند اما در نظر کور و کر اند نفس نفیس ایشان که زین حکمت است از اثر رحمت مقابل آفتاب بر آمده و اشرقت الارض بنور ربها

جراحات ازان بود روح مجروح ایشانرا که آسمان عزت است دست قدرت در پیچ و تاب آورده و السَّمٰوٰتُ مَطْوِیّٰاتٌ بِیَمِینِهٖ اشارت بر آنست آدم میان مکه و طائف بود که این جماعه گرد حرم طائف بودند از رکن و مقام اثر نبود که حجر اسود را ید بیضا مینمودند

شعر

شَرِبْنَا عَلٰی وَجْهِ الْحَبِیْبِ مُدَامَةً	سَکِرْنَا بِهَا قَبْلَ اَنْ یُّخْلَقَ الْکَرْمُ

فصل بیستم در جد و اجتهاد

سلطان ممالک شرع و اسلام مهتر عالم علیه الصلوة و السلام اصحاب محکم رای احباب محکم آرای خود را چنین خطاب فرمود که سِیْرُوْا سَبَقَ الْمُفَرِّدُوْنَ یعنی گران مجنید ای یاران که پیشی گرفتند سبکباران گفتند ای گران قدر را اَبِیْتُ عِنْدَ رَبِّیْ و ای سبکروح لَا یَنَامُ قَلْبِیْ ای کاشف اسرار قدم مفردان پیش قدم کیانند فرمود آنانکه درین محیط غرقه اند و فارغ از زنبیل و خرقه پروانه چند کز زاد شمع پر نور اندی سوخته چند که مستهلک مذکور ند بندگان آزاد و مسافران بی زاد

نظم

رهروانی که بی خر و بارند	کشتهٔ تیغ عشق صد بارند
بیقرارند همچو ابر بهار	لیک بر خار گل همه بارند
برنخورده ز دست بی برگی	زانکه از اصل و فرع پربارند
همه در صحن بارگاه خدا	حاجب خاص و شحنهٔ بارند

این حکایت در مغز جان سرشته اند و بر روی کاغذ کم نوشته اند چند ده هزار نقطهٔ نبوت که درین مرکز اند با هر که زبان می کشائی لب می گزند ختم رسالت راز مودند فَبِهُدٰهُمُ اقْتَدِهْ یعنی امانت بدست تا محرمان مدا بر قامت عام نیاید این قبا راست این خلعت خاص معتکفان قبا راست طائفه که این غم گریبان گرفته است دامن در سر ایشان کش وَاخْفِضْ جَنَاحَكَ لِمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ قومی را که این هوس از پا در آورده دست دستگیر ایشان شو وَاصْبِرْ نَفْسَكَ مَعَ الَّذِينَ باقی همه را نظر بر شکم است و کلو با ایشان حکمی ذَرْهُمْ يَأْكُلُوا نظم

نی هر که حدیث وصل و هجران داند	در خلوت عشق راز پنهان داند
این درد دل از بوذر و بو درد ا پرس	قدر سخنت بلال سلمان داند

ابو طالب طالب این حکایت نیست ابو جهل پر جهل اهل این ولایت نیست سخن از فاسقان مگو أُولٰئِكَ هُمُ الْكَفَرَةُ الْفَجَرَةُ کانفس با عاشقان زن إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ وَلَا تُطِعْ مَنْ أَغْفَلْنَا قَلْبَهُ مجلس یعنی از صحبت مرده دلان شو دور زیرا که وَمَا أَنْتَ بِمُسْمِعٍ مَنْ فِي الْقُبُورِ بیت

تر دامن خشک لب سخن نپذیرد	با سوخته دم زن که درو به گیرد

مرده دل را چون گوششش ندید ند چشم و گوشش نداوند فی چشم داشت اما ندید و لیکن بدید آنکه چشم نداشت آنکه چشم داشت اینهمه نور آفتاب را دریافت

دم نادیده را بود لر در نیافت این حق از مو باریکتر است و شمشیر برا تر

ن مو در چشم داشتند بچشم شان در نیابد یزلقونک بابصارهم

لما سمعوا الذکر هیچ میدانی که چه بود مشرکان بی غیرت بغیرت گرد سر

در بیآمدند از حیرت چشم شان در سر فرو رفت حالی بسر در آمدند آن قوم

رو بنگریست گفتند تدور اعینهم و آن جماعت را که چشم در رو

گفتند تری اعینهم عاقلان همه شهر در پادشاه خود می نگرند آنکه پادشاه

بیشان نگرد قومی دگر اند چندین هزار سنگ آفتاب را می بیند این سهل است

تا که آفتاب بیند لعل است هیهات شورشی که در مست راح

واند آنکه در شست راح است و آنچه گوش حاشقان سنجد در آگوش این

و آن نگنجد آنچه این دهان بسته را حلق میدرد و بر زبان خلق نمی گذرد و آسوده را از

حال فرسوده چه خبر آلوده را با پالوده چه نسبت نظم

چون تو نداری هوس مرغزار		بی تیری گرچه طپید مرغ زار	که عاشق باشید
آنکه جهان نعره زند صبح و شام		بوی گلی میرسدش در مشام	

در اول کتاب گفته شده است که او را نظری است با تو و ترا نفسی است با او استغنا

آن نظر سبکباری است و بی استغنا او در فنن موجب سنگساری است هر چند ترا

نفس گوید گران آن کنی هر آئینه بار بر خود گران کنی در دروغ آن دشمن مخور که خبرت

باز جهد در آن کن که بار و حسرت نماند تن مرکب روح تو آمد تو از بهر

اگر ریش مدار بارت چو لاشه است لاشهٔ خویش ریش مدار **نظم**

گران بار آخرت را سر بروکن	چنین غافل مشو بارے نگه کن
رسن بگسست و بار افتاد خرجست	بدین بار و خر آخرت چه خرج است

حکایت روزی نشسته بودم ذره را دیدم که آفتاب بر او می تافت و او در پرتو آن نور خود را همی یافت گفتم اے ذره عاشق که معشوق را تقابلی آخر بچه استعداد این مرتبه را قابل آمدی سوختهٔ که با تو ساخته انداز کجا خاسته که ترا نخواسته اند **نظم**

آخر بچه آشنائی اے باد بگو	گستاخ دران زلف روی موی بموی
من در طلبش در بدر و کوی بکوی	تو در بر او لب بلب و روے بروی

ذره گفت این مقام آنکس را نزا است که اول قدمش ترک اجزا است ندانسته که کسے بے دفع اغیار یار نه بیند و بے رفع غبار یار نیابد **نظم**

اے آنکه ازین دراز دستی	خود را چو باز پاے بستی
یکبار گران گره شود باز	برخیز که باز رستی اے باز
اے باز یگانه گر گریزی	زین بند چرا نمے گریزی
غولے است که گرد سر کند پر	اے گردش است جهان تو می پر

هر که بند کبر و ریا نبرید و در عالم کبریا نپرید بزرگے که سرشد از سر برنگشت و قومیکه سر ترک داشتند اول قدم ترک سر داشتند مردے که سر حلقه گشت اول همچو حلقه بے سر گشت ارباب تجرید را درین باب هزار سخن بیش است همه را سر سخن این بود که سخن سر مگوئید زیرا که هر چه در باطن است اینجا میکشد

شه ای آنکه هر دو جهان [illegible] سر فرو [illegible] [illegible] ۹ [illegible]

کی مر رونده به جوی سری کشند نظم

اگر سرکشی در میان نیستی	شمار او باز ایشان نیستی
کسانی که باز جریده میکشند	سر اندر گریبان خود میکشند

خودبینی و خودنمائی ترا دو بند است این یک سخن به از هزار پند است هر که از دو بند خلاص یافت حقا که حقیقت اخلاص یافت نظم

چون نفس تو از هوا بر آمد	این هر دو صفت که دو شهپر آمد
پر خیر و بر تو هر دو باشد	آنگه نشین بچاره باش

خودبینی و خودنمائی نشان احولی است این علت ندارد هر که ولی است وصافی که حجاب اهل معرفت الله میدان که هر یک نتیجه این دو صفت اند نظم

ریا و کبر تو زرق است و افسوس	چرا از خودبینی سازی بسالوس
ببین خود را دگر کن خودنمائی	که باشی هم بدام خویش محبوس
ز خودبینی کشد بیچاره طوطی	همان کز خودنمائی دید طاوس
ملن گردن کشی گر شنوی کسر	اسیر آمد بدست گیو و کاوس
ز خودبینی چنان شد کار جمشید	که در شاهنامه گوید شاعر طوس

فلینظر الانسان مم خلق چیست یعنی هر کرا شرف دین یاد است داند که این اساس بی بنیاد است اگر خواهی که سرور کش نمائی بگذار سرکشی آستین بر تو روز شکست که سر در دامن کشی نظم

سرسرکشان پر زخاک ست باد	ترا این لطیفه زمن یاد باد
شکسته دلان تند رستند و بس	زبند خود این قوم رستند و بس
مثال سعادت همان کس برد	که تحفه بدین در نیاز آورد

نیازمند خسته است که قرب اهم مرهم اوست شکسته دل گشته است که مقام عندیت دیت اوست باد از گردن کشی جز خاک ندید آب از فروتنی بجائے رسید خاک تواضع داشت آدمی شد آتش چون خود نمائی کرد شیطان گشت ملعونے که تا ابد مردود است روبش سیاه از آن این دود است **نظم**

فرعون انا ربکم از آن گفت	کز باد بروت خود آشفت
نمرود که سر بر آسمان برد	بنگر که زنیش پشه چون مرد
ای خر زغرور سر بپیچ	هست این سر تو بزیر پای

ناز معشوق را جز نیاز عاشق در نیابد پروانه تا بلندی پرد شمع بر او ننماید مرد این راه نه خود بیند و نه خود نماید هر که تر دامن است از خود بوئے نم آید این صفتها لنگری است و قالب کشتی بارش گران کنی خود را کشتی یَوْمَ یُسْحَبُونَ فِي النَّارِ عَلٰى وُجُوهِهِمْ صفت گران باران است یعنی هر کرا امروز این بارها فرو کشند فردا قیامتش هر آئینه برو کشند رفتن این راه بزاد و راحله نیست جز ترک خویش آدمی زاد را حیله نیست

فصل بیست و پنجم در صحبت و متابعت

جواهر ارواح ما چون از کان کن بوته کن و مکن در آورند آتش عشق برایشان

از آتش پنہان در نہاد ہر یک پدید گشت بقدر استعداد ... در اصل فطرت باایشان ہمراہ بود از ہر جوہر خلاصہ حاصل آمد کہ اَلنَّاسُ مَعَادِنُ تا تو از کلام معنی نقرہ و زری یا مس و آہنی کُلُّ مَوْلُوْدٍ یُوْلَدُ عَلَی الْفِطْرَۃِ تا از آن دریا بہر چہ دارد ہر قطرہ

نظم

آلودہ اگر درین راہ آئی	از بوتۂ کجا بود رہائی
بگداز درون بوتۂ خویش	یعنی بہ از خود این کم و بیش
زآلایش خود چو باز رستی	معلوم تو گردد آنچہ ہستی
از بوتۂ ترا از آن ربایند	تا قیمت تو بتو نمایند

وانکہ ہم در بوتۂ بماند ناپاک است اگر گفت هٰؤُلَاءِ فِي النَّارِ اور اچہ پاک است آتش دوزخ بر آنکس افروخت کہ آتش عشقش نسوخت نشنودہ اَلنَّارُ تَرْحَمُ مَنْ فِي قَلْبِہٖ نَارٌ

فرد

چو در آتش عشق شد منزلم	دل دوزخ آتش گرفت از دلم

عاشقان امین آسمان و زمین اند خَالِدِيْنَ مِنْ دوزخ جز این قوم را نگفت کہ جَزَآءً ایمن از دوزخ جز آن قوم نیند زیرا کہ دیگران میان تہی چون نے اند بیچارہ تا ابد سوختہ است زیرا کہ آتش او را از ازل افروختہ است

شعر

فَفِي فُؤَادِ الْمُحِبِّ نَارُ هَوًى	أَحَرُّ نَارِ الْجَحِيْمِ أَبْرَدُهَا

آتش دوزخ بیگانہ سوزد و آتش عشق آشنا از آن آتش بوی دود آید و ازین بوے عود آن آتشے است کہ تَحْرِقُ بِهَا كُلُّ كَبِدٍ این آتشے است آنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّوْرِ این آتش را خاصیتی است کہ ہمہ خاک را زر کند

حاشیہ: ... صفت گرد آتش ... استعداد ... یعنی ... معدن ... آتش محبت ... [illegible]

اما بشرطیکه نخست همه ترا زر را خاک کند ازین کان اگر زری داری نخست ترا زر گرد
را طلب کن که دم او را آن قلب باشد و آتش او را دمی نباشد که این همه در سینها
که در تر زر قلب قلب زر پدید آید از بی قوتی آن دم است اگر معلوم کنی بیت

ای خواجه زر پاک نداری نخرند	در دیده مزن مهر که آبت نبرند

هر که خواهد مس را زر کند گو گرد سرخ پیدا باید کرد و آنانکه خاک را زر کنند گو گرد سرخ
ورز دیگر سیم ناسره در هیچ خریطه نگنجید باش تا صراف نقد ترا بسنجد نقد چیست
حاق الضمائر صراف کیست توهم تبلی السرائر بنگر که چه آب کرده در شیشه و
حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا بیت

چون توبه گردی از گناهی	باری کم از آنکه مسکین آهی

مبتدی را هیچ به از صحبت پیر نیست طالب تحقیق را چنین تدبیر نیست
از خود هر که رفتاری را بگیرد گرفتاری است و آنکه بگفتار خلق مغرور شود
گفتاری است رو پیروی کن تا خود رو نباشی آخر نقره گری بخود روی باشی

قطعه

ز من جان پدر این پند بپذیر	برو فتراک صاحب دولتی گیر
که قطره تا صدف را در نیابد	نگردد گوهر روشن نتابد
ز سنگ از تربیت لعل است یا قوت	چنانکه اطلس شود از تربیت توت
اگر تا نیز صحبت نیست ای دوست	نیابد هیچ مرغ از بیضه بیرون
اساس کار وقتی محکم افتاد	که موسی را خضر میگردد استاد
چو ممکن نیست رفتن بی دلیلی	بباید مصطفی را جبرئیلی

مقتدا کسے است که از ولایت بهره دارد نه آنکه خود را درین ولایت شهره دارد
هرکه از خاک و آب دست ندارد اقتدا با او مکن که آب دست ندارد آن خاک
و آب نے که در کتاب طهارت است این خاک و آب که بحقیقت ازان
عبارت است محراب عشق را امام بازاری نیست آنچه در عقب نیک و بد
گذاری بازاری نیست

مثنوی

نماز خلق تسبیح و سجود است	نماز عاشقان ترک وجود است
قیام و قعده و تکبیر و نیت	همه محو است در عین معیت
کم و بیشی که در دنیا و دین است	صلا در ده صلوٰة و فا من این است

قبله صورت بیت الحرام است و قبله معنی بیت المعمور عشق را قبله است ازین
هر دو جهت دور عاشقان صادق مجاور این حرم اند نه هر طائفه بیک طواف
محرم اند اصحاب صفه درین صفت چون بنیان مرصوص اند که از اول قدم
بطهارت ازلی مخصوص اند

نظم

بگویم اگر مے توانی شنود	که تحقیق او قوا بهار چه بود
که یعنی شما عهد را مشکنید	پس آنگه درین حرم رامش کنید
چو اول بلا گفتی اے پر بلا	همان یاد کن در خلا و ملا
تو یک عهد خود گر بجا آوری	سر نه فلک زیر پا آوری

در شریعت بیک آبدست پنج وقت نماز توان گزارد اما در طریقت بده غسل
یک نماز بوقت نتوان گزارد شرط آن جامه پاک است و شرط این جان پاک
آنجا دست بر سینه نهند اینجا پا بر سر طهارت ظاهر چیست شستن اندام

طهارت باطن چیست گسستن این دام صنوا صکوة مودعا حدیث صاحب شرع است یعنی تو اصل را باش چهارسے فرع است شریعت متابعت اوست طریقت متابعت با او هرکه پای درراه دین نهاد باید که دست بدود بد هرے سرو پای را این دست بدید قطعه

شریعت را در تحقیق میدان	چو حلقه لبسته آن در همی باش
اگر خوشنودی محمود خواهی	با زخاص را چاکرهمی باش

اگر ترا پرسند میان شریعت و طریقت چه فرق است بگو شریعت موی است وطریقت فرق است سرزمن میان مردوزن فرقی هست درموی اما در معنی فرقی است موی درموآن فرق را همه کس نشانه داند این فرق زکسی چراشان نداند نظم

الا ای از خواب غفلت خفته برخیز	ازین غولان مردم خوار بگریز
که دل را گفتگوی دیو مردم	بود چون زهر مار و نیش کژدم
منه چشم خرد در هر خس آخر	رسول الله ترا بس هست آخر
حدیث نفس و تن زرق است و تزویر	ز جان و دل رکاب مصطفی گیر
محمد آنکه محمود است شرعش	شده مغز حقیقت اصل و فرعش

این جماعت که سر بر خط حقیقت داده نخست خط شریعت بر سر نهادند هرکه چون نقطه بر سر این حرف نیست همه را انگشت بر حرف او سنت هرکه چون حرف درین کلمه جمع نیست همه را سخن در حرف اوست



رباعی

خط او را هر که بر گردن نوشت آزاد نیست	خطهٔ کز خطبهٔ او سرکشد آباد نیست
نامهٔ تحقیق را بی مهر او عنوان نشد	خانهٔ توحید را بی مهر او بنیاد نیست

فصل بیست و دوم در ترک صحبت خلق

طالبی که سخن عشق را قابل است صحبت اهل دنیا پیش زهر قاتل است مرد این راه بخلق آویخته نه که بخلق آمیخته محرم این راز در آتش افروخته نه که با این و آن آتش بفروخته پیری پسر خود را میگفت و ازین راه تلقین میکرد پسر گفت ای بابا اول این باب چیست پدر گفت جان بابا دع الخلق جانباً هر چه غیر اوست تکیه مکن بر آن چون شکر میخوری مگس بران نظم

نزدیک خود آواز همه دور	این است بیان اسم مشکور
آگاه نشد ز مردن نفس	آنکس که نرفت زنده در گور
میلی که کنی بخلق میل است	کان چشم دل ترا کند کور
بگریز ز خلق کاندرین دشت	از گرگ بدین صفت رود گور

پسندیده خلق کجا از نیکان است از همه دور باش نیک آنست آنچه خلق از دور بیند تو آن نه زیرا که در اصل شکر نی قند آن بی خام را چشمی است که هر حسی در و غیر است صراف داند که نقره به از ارزیز است عاقلان گنج هستی را بسر تا نهالت را برد ام کسند خلق را از پیش پرواز تا ترا بردار نکشند نظم

هر قبولیکه مرد این ره را	از در جاهلان بنجر داست

گر ببینی بدیدهٔ تحقیق سجده آکان قبول رنج رواست

عشق مرغیست و ما سوی خلق بالش از بیخچا بدان ادبار و اقبالش این هر دو حال ازان بر قومی گذرند تا زیادت و کم ادیادت ببرند تا بخود رسی دل ازین هر دو حال فارغ نیست هر که معنی خود ندید بالغ نیست تا نرسند که خواب پریشان بیند واجب نیست که خود را از نشان بیند عاقلا چون مرو منه خود را چه رسوا کنی تا چند از مردمان جرس وا کنی **مثنوی**

دررهٔ عشق باش مردانه ورنه چون مرغ می شمر دانه
چند باشد عطا و منع کسان بگذر از گفتگوی منعکسان

مرد این راه را چون عشق آویزد رد و قبول از میان برخیزد تخلقوا باخلاق الله حسیت بی نشانی رنج و خار بر گش اگر شد گل نشانی **نظم**

چو بر عکس میگردد این جا عبارت ببین کز کجا کرد است این اشارت
درستی درین ره شکست تو آمد که اول خرابی است وانگه عمارت

دنیا پرستان ازین حرف در غلط اند همچو خران در خاک می غلطند من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی ورشان کسی است که ندانست این معما **نظم**

کور و کر آن بود که در دنیا نشنید و نگفت زین معنی
صفت اوست در کلام الله ان شر الدواب عند الله

نظر خلق در میان ظلمت و نور است جوش آن طوفان نه ازین تنور است

عاشق را خلق دیوانه خوانند و خود را هوشیار خبر گوش همه را خفته دانند و خود را بیدار

نظم

تو خود را مبین گر توانی شنید	که در هر دو عالم ترا کس ندید
اگر هیچ واقف شوی زین نفس	از آن برتری کت نماید بکس
نگهدار خود را تو از چشم خویش	که اینها است از ناخن تست ریش

عاشقان را که از رد خلق نقصان است هر قبولی که از قبل ایشان بود نقص آن است هر که محسود اقران نشد حقا که صاحبقران نشد اگر چراغ تست افروخته او ترس از آنکه یُرِیدُونَ لِیُطْفِؤُا

بیت

دولت ایشان راحت آمد صحبت ایشان الم	روی کاغذ را چه حاصل جز سیاهی از قلم

عاشق را روشن است که هیچ آفریده گردش نه بیند مگر در گردش احوال تا از کدام منش بر آرند یا بکدام صفت جنبش دهند آنجا به صفت که موصوف شود هر آئینه را آئینه عکس آن بقدر نیست تا بدان قدر یابش توان دانست که تحقیق او کی توان دانست

نظم

عاشق از خود نیز پنهان می رود	زانکه پایش بر سر جان می رود
گر ز ننگ خویشتن بیرون تاختی	بنده را از حق کسی نشناختی

ولیائی سخت قبائی درین باب گفته اند اگر در یابی

نظم

ترا چون از تو بستاند رستی	یقین میدان که آنگه تندرستی

قبول دردت آنجا می خراشد
ترا اگر نیک و بد یکرنگ بودے

اگر رغبت پائے بند دام باشد
کجا پرواے نام و ننگ بودے

بزرگان گفته اند که شهرت آفت است و خمولت راحت اما چنین دانم که هر دو آفت اند آن قوم را که پائے بند این دو صفت اند زیرا که در شهرت دیدن خلق آفت است و در خمولت دیدن خود مخافت است دیدن نیک و بد سهل است اما دیدن خود نیک و بد جهل ست رسیده را پرسیدند که این قدم از چه یافتی گفت آنچه من یافته ام از خلوت در انجمن یافته ام قطعه

گرت داعیه این قدم در سر است
هنوزت گرفتار دارد شکے

همین یک حکایت ترا رهبر است
گرت نیست بازار و خانه یکے

حکایت شنیده ام که دیوانه بر شیر نشسته بود و مارے بدست گرفته در میان بازار در آمد گوشه نشینے بود و این قدح نوشیده و از چشم خلق خود را پوشیده در هر دو کون مکانی نداشت اگرچه در آن بازار دکانے داشت چون دیوانه بدو رسید گفت اے نارسیده بر سنگے نشستن لاف بے باکان است و کرمے بدست گرفتن خلاف بے باکان است اگر از خود رسته و بخود نرسته ساعتے چون ترازو باش و سنگ خود را با خود دار و در میان دو پله خود چون عمود راست باش نظم

گر دیو مسخر تو گردد
نقشین پس کار و پیش بنگر
گر شهرت خلق آرزو کرد

زین هر دو ترا چه سود گردد
دخل کم و خرچ بیش بنگر
گردی نکنی تو گرد خود گرد

فصل بیست و سوم در صبر و تسلیم

عاشق زادردی است مادرزاد و شیفته‌ای از پدر و مادر آزاد و بیت

	شعر	
نه در وصل شادی نه در غم قرار		نه دست صبوری نه پای قرار
فی القرب فالبعد مالی منهم فرج		فالوجد ان نزلوا والشوق ان ذهبوا

درین بساط انبساط شرط نیست و صاحب نظر را بغیر از نظاره چاره نیست یکی را گفتند چگونه می‌باشی گفت چنانکه میدارد و گفتند چگونه میدارد گفت چنانکه می‌خواهد گفتند چگونه می‌خواهد گفت چنانکه سزاست لا یسأل عما یفعل وهم یسألون بیت

از کار تو چون قلم بیاسود	گر رنجه شوی ندارد ت سود

درین بنا را خلل از نا استواری است عقل ازین حکایت متواری است بایزید بسطامی رحمة الله علیه را خطاب کردند که چه میخواهی گفت میخواهم که مرا خواست نباشد یعنی با خودم نشست و خاست نباشد رضا نظر رحمن است و صرف اثر حرمان است آن نشان حرمت است و این دلیل خذلان نظم

کار تو چو بی تو ساخت یارست	بگذار زمام اختیارست
ای رهزن توشن هواهات	عشق و طلب مراد هیهات

حکایت کرم پیله را گفتند ای کرم کرم خود کریم رو مدتی است که از برگ خوردن درون خود را صاف کرده اما از بهر خواب کاری بگزاف کرده زیرا که هرچند می‌کوشی همه بر خود می‌پوشی اگرچه صاف تنی اما گرد خود

می تنی گفت آنے قصه من شاخ در شاخ است ور گذر من خار در خار اینهمه
ازان است که هستی من مراد شمن است و درین صورت که گفتم عیب از من است

نظم

بالا اے مرغ زیرک پر بیندار	که این جا مشکل است آهنگ پرواز
درین وادی نه ره پیدا نه منزل	ازین پرده نه بانگ آید نه آواز
کسے واقف نمیگردد درین حرف	کسے محرم نمے باشد درین راز

شیخ ابوسعید رحمة الله علیه فرموده مرد باید که سالها رو رو در پیچ یعنی همه درویشها
و هندوار و نے این حکایت هردی است پیدا رو نے این قصه دردی است
پیدا نه درمانش هر که طالب این درد نیست بیرون ز درمانش

حکایت درین اندیشه بودم که قلم با من در سخن آمد گفت اے ابوالفضول از هر
باب درین فضول سخن راندی و قصه راهروان بر خواندی ساختے درین نگر تا هر چه
پرسم جواب مرا گوئی و آئین مجاز که گفته در آئینه تحقیق بنمائی زیرا که لباس فقر جز بر قامت
من چست نیست و سرنامه عشق جسته نام من درست نی گفتم بان ای قلم
برهانی نمای خامه خام مباش خام و پخته هر چه داری بیاش

نظم

بگو اے سحر پرواز سبک روح	بگو اے همدم از حیات مجروح
بگو اے عشق بازان را سخن ساز	میان عاشق و معشوق همراز
بگو اے پیک خوش رفتار بر گو	چه داری زین شد و آمد درین کو
میان بسته بفرق سر دویده	زبان بکشای تا حاصل چه دیدی

قلم در زبان زبان حال بکشاد و گفت از روز اول که سر از خاک بر کردم و همت

بندم از آن پستی بر آورد هر باد مخالف که از چپ و راست میرسید مرا حرکت میداد
اما هیچ به گردن ننهادم پیش از آنکه این گفت و گو نبود من خود راست می رفتم
و بر یک قدم خدمت را کمر بسته می بودم اگر از ریاضت خشک و تر ازمی شدم
و از گرم و سرد زمانه سرخ و زرد میگشتم اما هرگز از بار و برگ گرانیم بود و از پا و سر
گرانیم نیفزود و منتظر امری عمرے بسر می بردم و مترصد کارے روزگارے مے
گذرانیدم

نظم

تنم در میان دو برگے که داشت	ز خود پر نخورده جهان میگذاشت
غم صبح و اندیشه شام نے	برون از یکے قطره آشام نے
نه پلے فرو برده در هیچ کو	نه دستے بر آورده از هیچ رو
نه در سایه ام هیچ خس را مکان	نه از میوه ام هیچکس را دکان

اوقات آن شد که بدر روید م آنچه گشتم یعنی خام بودم پخته گشتم گفتند اے بے نوا
حسرت می بریم ترک برگ خود گیر که ترا می بریم بعد از آن بند از بندم جدا کردند
گره مرا اکره از من ببریدند امروز از همه آزاد آمده ام و بنده وار هر کجا که می برند
می روم چون حقیقت کار خود بشناخته ام بر بساط امر از سر قدم ساخته ام
تیم که سواد الوجه مطلق مرا ست عاشقم چون اصل و فرع از من جدا ست
گفتم اے بسیار گو و زبان اے باد پیمای تهی میان این همه دعوے

کردی یعنی گو گفت اے غافل اگرچه تہی میانم اما نخم میان تہی نیست این حکایت رسیده باشد بگوش هر که رسیده باشد بلکه در خود دیده باشد هر کرا دیده باشد من خود دیدین خشک و ترچه دانم گفتند آنچه خواستند من ترجمانم و در بر تعبیه با تو انبازم تعلیم انسان است اگرچه من می بازم

نظم

اگر چشم داری دمے گوش باش	ببین تا چه گویند خاموش باش
چو یاد آیدت گو ترا همدم است	چه دیدت همه گو فراموش باش
نه آن همدم است او که با او دمے	توان زد بیندیش و باهوش باش

شک نیست که این همه نمایم اما شب و روز با دمے بیایم شنیده سه

لهارا قضا حیران قدر نمایشد	پیمانه توئی باده بتو پیمایند

گفتم اے قلم مبارک قدم آخر الامر ترا ازین تگ و پو و گفت و گو چه حاصل است گفت از حاصلم چه پرسی همچنین بسر میدوانند تا سرم نماند بعد از آن دست از من بدارند

نظم

سر نبشت رو روانش سر بسری است	تا نه پنداری که این راه سرسری است
هر نقط را در صف مردان کجا	گرچه مشرفی کند جائے سری است
محرم این سر نه هر خیره سری است	نه هیچ افساری نه بهر افسری است

سودا است و نه هر دستے ید بیضا است اے معلول صفرائی گمان مبر که این صفت آرائی لشکر گفتن دهان شیرین نگو د خسروی باید که همدم شیرین گردد بیشتر خلق باطل را خر بدانند حقا که این هنر از خسری دارند طالب حال

تا آب و خاک بینی مرد نیست صاحب درد تا ذره وصاف خواهد فرد نیست

نظم

تا در تگ و پوی گرم و سر روی	در مهلکت کجا رسی بی مردی
دانم که خبر نداری امروز	فردا شنوی که وی چه کردی
حقا که غبار این ره از تست	سبحان الله چه تیره گردی
هشدار که این بساط شاه است	گر راست روی گروی بردی
گه غره شوی بزرق و طامات	از مات خبر که مات گردی
بر نطع پیادهٔ نراندی	بگذر که نه مرد این نبردی

شرط رهروان نگران رفتن است ای کاهل نه گران خفتن رسم عاشق خود را کشتن است ای غافل نه خود رای گشتن

نظم

هر کرا با درد عشق آرام نیست	توسن نفسش درین ره رام نیست
کام ناکام ای سلیم از خود ببر	جز بتسلیمت مجال کام نیست
هر چه گوی تا هنوز اندر خودی	اینهمه جز بانگ بی هنگام نیست

عزیز من هر که خود را نگرد بدرود و ازین مزرعه هیچ ندرود هیهات

درین راه اگر یک قدم بدروی	عجب باشد ار کشت خود بدروی

تا گرد و نشان هستیت گم چه دانی که چیست و هو معکم هستی خود را بچشم نیستی توان دید چون طلب نیستی نداری نتوان دید

نظم

کسانیکه آنجا گذر یافتند	همه بی خود از خود خبر یافتند
چو کردند زیر و زبر هر چه بود	پس آنگه یکی حرف در یافتند

که اینجانه یا و نه سر یافتند	کلا انگشت و ترک آن را بستین

سنون مجنون را قدس الله روحه گفت شد مند این بیتی گفت شعر

فَارْجِعْ بِلَا قَلْبٍ وَّ اَسْعٰی بِلَا بَصَرٍ	مِنْ اَیْنَ لِیْ اَیْنَ وَاِنِّیْ کَمَا تَرٰی

بیچاره عاشق ازین سبب مخمور است اگر عربده مستانه کند معذور است هر کرا شراب تلخ دهی ابرو ترش کند و هر که قدح گران کشد سبکی آرد قطعه

بمرقرص خمیرش داد مردی	بدریوزه همیشه یاده گردی
برائی خوردنش در گوشه نشست	چو برگ گل نهادش برکف دست
بغایت لقمه خود را ترش یافت	بدندان قرص را چون نیک بشگافت
دگر را درته زنبیل افگند	بدشواری ازان یک پاره برکند
چرا گشتی چو بخت من ترش رو	بگفت ای کرده عیشم تلخ بر گو
جواب پخته در حلقش فرو کرد	چو قرصش خام دل دید از سر درد
وزیمعنی مرا چندان مکن عیب	که ای غافل ز دام دوانه غیب
که خوردم از زمانه مشت سیلی	اگر باشم ترش معذور میدار

فصل بست و چهارم در کشف معانی سلوک

در اول طلب که بدایت سلوک بود خواستم که خود را در سلک مجردان در آرم از علائق و عوائق میبریدم از صحبت خلائق میرمیدم گاه ساکن زاویه گاه مسافر

بادیه سرگردان ترا زاین آدمی نه مسکن پیدا نه ماوی **نظم**

شده روزم بهر روز از نگاری	ز ناقم هر شبی در کنج غاری
گهی چون گرگ در ویرانه خفته	گهی چون آهوان صحرا گرفته
زرده بازی خود روزگاری	دوانیده جهان در هر دیاری
نبود از غایت غفلت مرا هوش	ندانستم که هست این خواب خرگوش

مدتی درین سودای سرگردانی چنانکه افتد و دانی بسر بردم اگرچه دولت صحبت پیر مرا همچون بخت جوان مددی نمود اما چون آفتاب جهانتاب از برج عادت اوج سعادت نقل نموده بود و در هیچ محل واقعه من حل نمی شد با خود گفتم بدین صفت گشتن نشان تخم غفلت کشتن است و دعوی چنین سفر کردن نشان بریدن رگ گردن است اگر خواهی از آن او باشی باید که سر بزانو باشی نه از گفته اند که قدم بر دنیا و آخرت نه گفته اند که بار هر دو بر خرت نه **نظم**

نگهدار در عشق انصاف را	نه این در دراین نه آن صاف را
هر آنکس که اوصاف گردد بدل	بدل بایدش کرد اوصاف را

گفتم پس کار خود نشین تا این مشکل از پیش برخیزد هر که چون باد سرگردان است همیشه خاک بر و میان بر نیند و بگوشه می باش از همه جهانت گوشی مباش شنیده هر که عزلت اختیار کرد غرضش حاصل شد مَنْ آثَرَ العُزْلَةَ حَصَلَ العِزَّ به نیت عمارت باطن خود را خاموش کن نیت ظاهر را فراموش کن عاقبة الامر بامید مشاهده قدم در کوی مجاهده نهادم و در دایره تفکر سر در گریبان تحیر کشیدم **بیت**

یعنی اگر کرد عزلت را ۱۲ ... که خاموشی موجب جمعیت ظاهر و باطن است ۱۲

حاصل زجهان مرا جزاین نبود | اندیشهٔ دوستش وغم خورد نه بود

چنان مستغرق این کار گشتم که یاد دی و دوستم از دل برفت و پیوند این آن بر سر دو دوشم نماند بحکم آنکه الغریق یتعلق بکل حشیش هر چوب نی که پیش پایم نهادند پس دست می آنگندم و هر خار و سنگ که در دستم می آمد با و همنفس میشدم و حکایت بخت رمیدهٔ خود میکردم بعد از کوشش بسیار اندکی گوش و لبم کشاده گشت تا سخن هر یکی را شنید و اصطلاح ایشان معلوم کردم قطعه

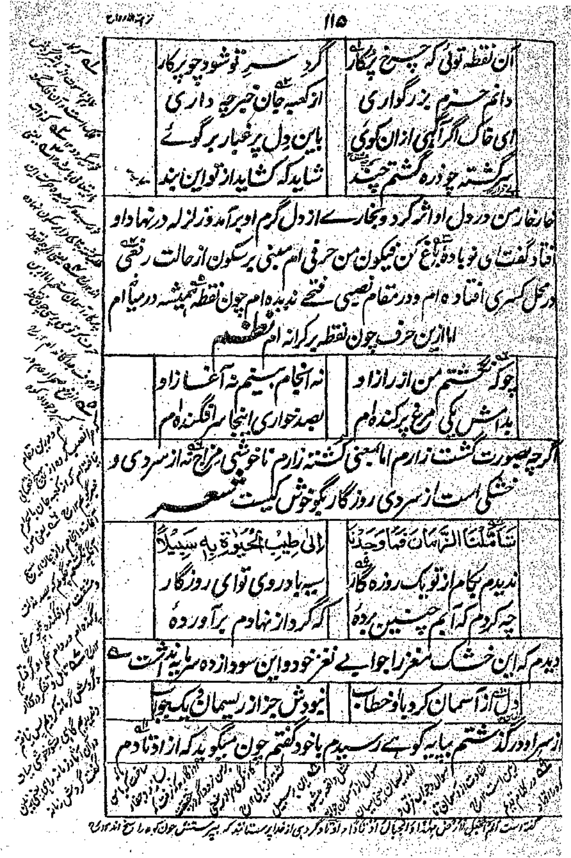
هر چه در پیشم آمد از کم و بیش | شد دلم روشنم زبان دانش
محرم راز جمله گشت چنانکه | خواند روح الامین سلیمانش

گفتم این پریشانی مگر فراهم آید و این ناتوانی را مرهم بود تا بهر جنبیده و رسنده که پرسیدم حکایت بخت رمیده میگفتم و از انجام و آغاز و نشیب و فراز این راه سوال میکردم نخست بنقطهٔ خاک رسیدم دفتری دیدم بسیار کار از و در حساب شهری یافتم اندک مایه از و معمور دیگر خراب قطعه

اگر چه غم دل افسرده میداشت | ولیکن پای خود افسرده میداشت
نهاده بار همچون کوه بر پشت | نمیگشت از مقام خود یک انگشت

گفتم ای عرض با طول و عرض ای زمین گشته زمین نام ای زندهٔ دل مردهٔ اندام ای اصل صلصال و اسطقس ما یهٔ فخار ای مزرعهٔ نعیم گل و خار نظم

ای از تو اساس این در و بام | ای زنده و مرده را تو آرام
بنیاد شش و چهار گشتی | نه دائره را مدار گشتی



آن نقطه توئی که چرخ پرگار	گرد سر تو شود چو پرکار
دائم حرم بزرگواری	از کعبهٔ جان خبر چه داری
ای خاک اگر آگهی از آن کوی	با این دل پر غبار بر گوی
سرگشته چو ذره گشتم چند	شاید که گشاید از تو این بند

خار خار من در دل او اثر کرد و بخاری از دل گرم او بر آمد و زلزله در نهاد او افتاد گفت ای نو بادهٔ باغ کن فیکون من حرفی ام مبنی بر سکون از حالت رفعی در محل کسری افتاده ام و در مقام نصبی فتحی ندیده ام چون نقطه همیشه در میانم اما از این حرف چون نقطه بر کرانه ام نظم

چو گم گشتم من از راز او	نه انجام بینم نه آغاز او
بدانش یکی مرغ پرکنده ام	بصد خواری اینجا سر افگنده ام

اگرچه بصورت گشت زارم اما بمعنی گشته زارم ناخوشی مزاج نه از سردی و خشکی است از سردی روزگار گو خوش گفت شعر

تأملنا الزمان فما وجدنا	الی طیب الحیوة به سبیلا
ندیدم بکام از تو یک روزه گام	سیه باد روی تو ای روزگار
چه کردم که آیم چنین برده	که گرد از نهادم بر آورده

دیدم که این خشک مغز را جوابی نغز نبود و این سوداز ده سرمایه نداشت بیت

دل از آسمان کرد با او خطاب	نبودش جز از ریسمان یک جواب

از سر او در گذشتم بپایهٔ کوهی رسیدم با خود گفتم چون مگوید که از او نادم

پرسیم که افتادم از کجا میز ندنیز دیک اوشدم ابدال صفتی دیدم از میان خلق گوشه گرفته و بادیو و دد آرام پذیرفته دیوانه تشکلی درشت روی و دلتنگ سری برهنه دامن پر از سنگ

مثنوی

نه اورا هم پاونی یاد سر — نه اندوه خشک نه سودا دگر
دو دست از تن او برسته چو مور — تو گوئی که یکسان شد پشت و رو
بسی جانوربا وی آمیخته — همه در کمر گاهش آویخته

آواز برکشیدم و ساعتی همچو آواز در وی پیچیدم چنان در حیرت خود راسخ بود که مرا هیچ پاسخ نداد بعد از تفکر بسیار این ابیات بگفت

نظم

قصهٔ مشکلم چه می پرسی — کان غم شد دلم چه می پرسی
لعل بندد چو خون خورد جگرم — پیش زین حاصلم چه می پرسی
طالب گوهری بدریا شو — من چو دریا حلم چه می پرسی

چون چشم از و برداشتم بچشمهٔ آبی رسیدم رونده دیدم ازرق پوش از صحبت ناهر جنس در خروش صاحب سکری که از کف دهن روی ابنی نمود و از صفا سینه روی درو مینمود فریادی برآورده و سری آگنده از حالتی که داشت با خود چرخی میزد و تعجیل تمام میرفت و میگفت

نظم

منم سرگشتهٔ بی سود و سودا — برهنه پای و سر در کوه و صحرا
گهی نالان دو دیده بر سر کوی — گهی حیران فتاده در تگ و پوی
گهی پهلو بسنگی باز داده — گهی رخ در بیابانی نهاده
گهی لب خشک از ناچار و ناکام — گهی خون در خلاب از جور ایام

گهی چرخم باین وآن سپارد — زمانی روزگارم تیره دارد
زمانی نامه در سینه حاصل — چنین ... آنکه پای در گل

چون وا از هر چه داشتم مجرد شدم و بشرط ارادت پیش او دویدم گفتم ای جوانمرد عالم گرد وای مسیح دم خضر قدم یا که شیفته که آشفته بسر دی یا چه شیده که چنین گرم میدوی

نظم

ای جلوه گر عروس طبعم — آراسته تو اصل و فرعم
بیدین که نهان و آشکارند — از فیض نور روی شسته وارند
بشو همه و نما هم از تو — نامم تو چو ماست نام هم از تو
ای ره رو چابک سبکروح — چون تشنه نیست جان مجروح
یک لحظه دوای درد من باش — دریا به پایمردمن باش
از قصه خویشم آگهی ده — با خود نفسیم همرهی ده
زین ره که نه بینمش سر و پا — من هیچ ندیده ام تو بنما

چون آب جواب من بشنید روان زبان بجواب من بگشاد و گفت ای پسر مدتی شد که بسر میدوم و با واژه بحر محیط آواره میروم گاه از حسرت روی عالم و گاه از حیرت سنگ و ریگ میخورم

نظم

کس نیست درین گفت و گو محرم من — شد ناله من همنفس و همدم من
بی گریه چو نیست دیده پرنم من — یا سر بنهم یا بسر آید غم من

با اینهمه جست و جو و تک و پوییم آنست که بمقصد نارسیده روی مقصود نادیده دور زمانم بر زمین فرو برد

نظم

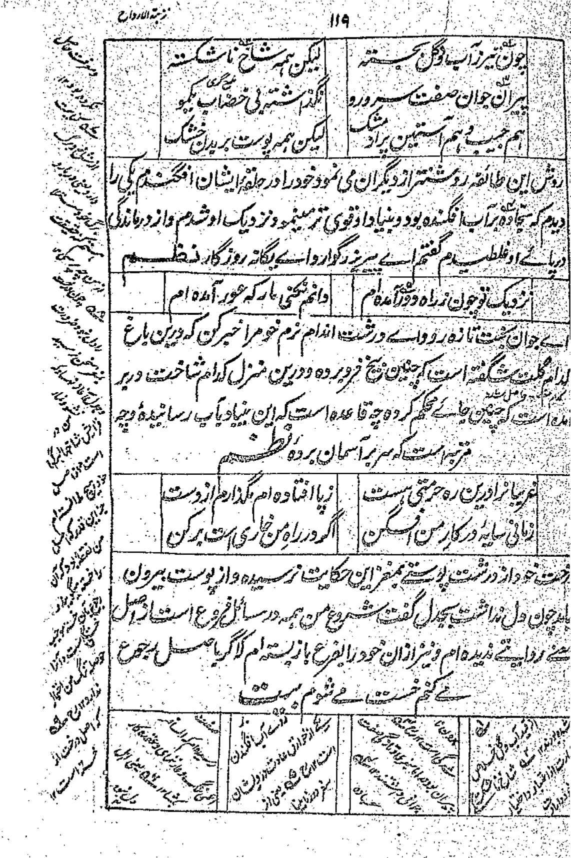
مبین رفتار گرمم ای جوانمرد	که هستم از گردش گردون دلم سرد
همی ترسم که از دوران افلاک	گریبانم بگیرد دامن خاک
بدریا تا رسیده غرق کردم	درین راه بر نیاید هیچ گردم
گرم آرام بودی در دل سنگ	نبایستی دویدن چند فرسنگ

قدمی چند بموافقت او رفتم جوئی موافق حال خود یافتم دیدم که همتش بلند بود و همیشه میل بسوی پستی داشت و نیز از غایت سبک سری چنان بود که هر که بدو میرسید زود رش در کوزه میکرد گاه از آمدن سنگی فریاد میکرد آگاه از رفتن بادی روترش می کرد از و نیز دست باشستم و بر مرکب همت نشستم درختانی دیدم رختی که داشتم آنجا کشیدم بدان که سایهٔ اقبال شان بر من افتد مگر از بار ادبار خود خلاص یابم و از جانان اثری دریابم **فرد**

بی برگ و نوا دلم بر آمد چه بپاست چون شاخ امیدی بر آمد چه دواست

القصه سبز پوشانی دیدم روحانی صفت در صف طاعت بیک قدم ایستاده هر یک چون شجرهٔ طیبه یافته نشو و نما که اَصۡلُهَا ثَابِتٌ وَفَرۡعُهَا فِی السَّمَاءِ **نظم**

قومی دیدم بصورت آزاد	از آتش خویش گشته برباد
با روزه و با نماز بی خواب	افطار همه ز قطرهٔ آب
از خواب برون نمی فتادند	پهلو بزمین نمی نهادند
بودند باصل و فرع درویش	اما نگران بپایهٔ خویش



چون تیر ز آب پا و گل جسته	لیکن همه شاخ ناشکسته
پیران جوان صفت سر و رو	نگذاشته‌ای خضاب نیکو
هم جیب و هم آستین پر از مشک	لیکن همه پوست بر بدن خشک

روشن این طائفه روشن‌تر از دیگران می‌نمود خود را در حلقهٔ ایشان افگندم یکی را
دیدم که سجاده بر آب افگنده بود و بنیاد او قوی‌تر می‌نمود نزدیک او شدم و از درماندگی
در پای او غلطیدم گفتم ای بزرگوار و ای یگانهٔ روزگار نظم

نزدیک تو چون ز راه دور آمده‌ام	دانم بکنی یار که عور آمده‌ام

ای جوان بخت تازه روی و ای درشت اندام نرم خو مرا خبر کن که درین باغ
اندام گلت شگفته است که چنین بیخ فرو برده و درین منزل کدام شناخت دیر
آمده است که چنین جای محکم کرده چه قاعده است که این بنیاد آب رسانیده و چه
مرتبه است که سر بر آسمان برده نظم

تو بیا ز درین ره حرمتی هست	ز پا افتاده‌ام نگذارم از دست
زبانی سایه در کار من افگن	اگر در راه من خاری است بر کن

درخت خود از درشت پوستی همه این حکایت نرسیده و از پوست بیرون
نیامد چون دل نگذاشت بی‌دل گفت شروع من همه در مسائل فروع است از اصل
سخنی روایتی نشنیده‌ام و نیز از آن خود را الفرع باز بسته‌ام لاجرم اصل بی فرع
می کنم خست ... شوم بیت

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]



زبنیم کشتی چون مرا راحت است	به از زرگری کاندرو محنت است

مرا طریقت است که همیشه قدم بر نیم ذرگریا و از اره بر سرم می نهند و دو می زنم اگر سر داری سر ما و گر پا اختیار کن و همدرین مقام آرام گیر نظم

اگر رشته مشو که راه بی پایانست	حب الوطن از شرایط ایمانست
چون تربیت از خود نمائی	داشت دیدم که هوا خودنمائی

گفت ای پیر عقیله قال بگذار و این شیوه را بزرق و حیله حال بنداز نظم

حدیث شاخ و برگ از پیش بردار	خیالش وان و هم در سایه بگذار
حریفان چون نظر بر میوه دارند	بمجلس شاخ و برگت کی گذارند
زصورت نقل کن وز سایه بگریز	چو مهمان توام نقلی فرو ریز

گفت این مسئله مختلف است تمهید قاعده را حجتی بیار و این قضیه منعکس است اثبات علت را دلیلی نما چون حوالت این حال با اختلاف حالات است در حرفت من بیان حرفت از محالات است دیدم که در بدایت مانده بود و سبق هدایت نخوانده مطالعه جامع صغیر را حل نافع خود شناخته و کامل میسوط را ذخیره خود ساخته چون سیلی بدو رسیده بود که از جایش بر کند و سیلی نخورده بود که از خودش خبر کند از شاخ و برگ او بر شکستم و با هیچکدام نه پیوستم زیرا که همه تر دامن

خود روی بر آمده بودند و از خشک مغزی باد در سر داشتند نظم

در سایهٔ خود ز سر فرازی	رفته همه در خیال بازی
ز آلایش آب و گل بوده	سجاده هر یکی نمازی
غافل ز معالم حقیقت	آسوده بعالم مجازی

بعد ازان هیچ سرو سرم فرود نیامد و از هیچ شمشاد شاد نگشتم امید از چنار و بید برگرفتم و آسیب بر سیب و آثار بر دم و با خود گفتم بیت

هر کو نه منزل قرار است	این آب و هوا نه ساز وار است

بعد از کوشش بسیار مرکب را سکسار کردم تا یکبارگی قدم بر هوا نهادم تند بادی دیدم که گردی بر انگیخته بود و می آمد بحکم آنکه هر کسی در صحبت او راه یافته بود نخواستم که سر خود باد در میان نهم باز گفتم از چنین صرصری سرسری توان گذشت قطعه

که چندین پرده ها از بهر سازی است	خدا را در دل هر بنده رازی است
ازان روید گل و خار اندرین باغ	که هم طاوس در کار است و هم زاغ
اگر بینی بد و نیکی مزن دم	که هم ابلیس می باید هم آدم

بشرط عنانگیری دست در فتراک او زدم و گفتم نظم

عیسی نفسا دمی بیارام	شوریده مباش همچو ایام
جان نعل بهای تست مشتاب	نعلم چه در آتش است دریاب
بسیار دویدهٔ درین کوی	آخر چه شنیدهٔ فرو گو
این بادیه را کجاست منزل	زین رفتن و آمدن چه حاصل

باد گفت ای جوانمرد ازین خاکسار چه گرد بر گرد شنیدهٔ که سخن باد آورده ما

آبے نیاشد نعیم آخر مدے بیش تخت مهتر سلیمان بوده و در حدمت او شیب
و فراز دیده یعقوب را بوی یوسف نسیم تو داد آب زره داودی از رهگذر تو یافت
اے مهلک ثمود و عاد چه دانسته از مبدا و معاد باد را این حکایت یاد آمد و گفت

نظم

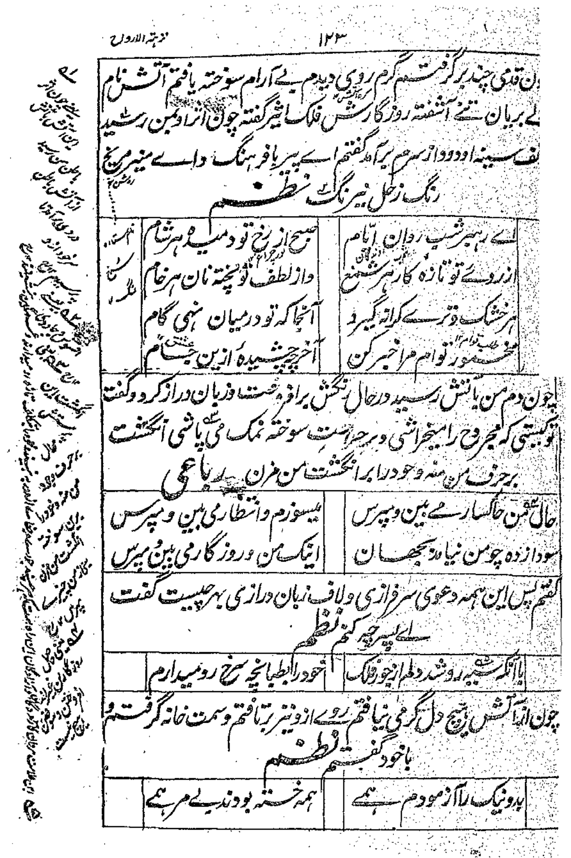
شنیدم در زمین کنجشکے هست ... که گرد و گرد هر ویرانه پیوست
نه او در دانه آویزد نه در دام ... نه با مرغان دیگر گیرد آرام
چو بیند رخنه در کنج دیوار ... شب و روزش همی کا و دمستقام
مگر مرغی دران حالت بدیدش ... ازان سودا رفا سد بر رسیدش
بگفتا ری شنیدم من که پیوست ... سلیمان خاتمی میداشت در دست
مگر خاصیتی بود آن نگین را ... که بگرفت او همه روی زمین را
دلم را آرزو ئے مملکت کرد ... کنون میجویم آن خاتم بصید درد
تو آن مرغی و من چون کهنه بنیاد ... سر خود گیر و میدار این سخن یاد
چو از من در گذشت و گفتم ایدل ... ترا زین باد پیمودن چه حاصل

بعد ازان نظر در هوا کردم صد هزار نوع مرغ دیدم از جنس جمیع آمده یکی را ازین
از آشیان خود خبر نے و همه را النظر جز بر و بال و پرے نے

نظم

دل بطمع و هوا بداده همه ... پنجه حرص برگشاده همه
هر یک از بهر دانه در دامی ... بر سر استخوانش آرامے
در هوا و هوس پریده بلند ... در مغاک طمع فتاده نژند

تفرقه ایشان در نهادم پدید آمد پائے بر سر همه نهادم و روان شدم



چون قدمی چند بر گرفتم گرم روی دیدم بی آرام سوخته یافتم آتش نام
دلی بریان تنی آشفته روزگارش فلک تیر گفته چون از او من رسید
لطف سینه او دود از سرم بر آمد گفتم ای پسر با فرهنگ دای منیر مریخ
رنگ زحل پیرنگ نظم

ای رهبر شب روان ایام	صبح از رخ تو دمیده هر شام
از روی تو تازه کار هر شنخ	واز لطف تو پخته نان هر خام
هر خشک وتری که راه گیرد	آنجا که تو در میان نهی گام
مخمور توام مرا خبر کن	آخر چه چشیده از این جام

چون دم من باتش رسید در حال رنگش بر افروخت و زبان دراز کرد و گفت
تو کیستی که مجروح را میخراشی و بر جراحت سوخته نمک می پاشی انگشت
بر حرف من منه و خود را بر انگشت من مزن رباعی

حال تن خاکسار می بین و مپرس	میسوزم و انتظار می بین و مپرس
سودازده چو من نیاید بجهان	اینک من و روزگار می بین و مپرس

گفتم پس این همه دعوی سرفرازی ولاف زبان درازی بهر چیست گفت
ای پسر چه کنم نظم

با آنکه شبی روشند ظلم از جور فلک	خود را بطپانچه سرخ رو میدارم

چون از آتش هیچ دل گرمی نیافتم روی از و بر تافتم و سمت خانه گرفتم و
باخود گفتم نظم

بدو نیک را آزموده ام همی	همه خسته بودند بی مرهمی

کجا از ذره تا ثریا یکی	کزین درد دل باز رستانیکی
دو عالم اگر نور و گر ظلمت اند	ز نزدیک و دور اندرین حیرت اند

ماه از بر آمدن شب دل سیاه و آفتاب از فرو شدن روز زرد و آسمان ازین واقعه جامه کبود صبح و شام ازین غم خون آشام دیدم که عطارد و ناهید اساسی اند بهرام و برجیس را بخاست نبود

رباعی

دل داید خود نیافت در هیچ محل	نی از مه و زهره نی ز مریخ و زحل
از قطب و سهیل کار من سهل نشد	واز طائر واقع نشد واقع حل

القصه همه چون مار و مور مجبور و مامور یافتم بسیار فرشته خود را بمن نمودند همه را سر رشته گم بود

قطعه

آنها که گل اند و آنکه خار است	حیران همه کین چه کار و بار است

حاصل الامر ازین بالا و پست هیچ نرستم و از هشیار و مست مرا هیچ نکشاد با خود گفتم

قطعه

یقین میدان کزین چندین کم و بیش	نمی یابد یکی سر رشته خویش
درخت و کوه و آب و آتش و خاک	همه در محنت خویش اند غمناک
زمین و آسمان و عرش و کرسی	همه جویای راه انداز که پرسی

چون از همه باز آمدم خود را هیچ کدام نرستم دنیا و آخرت بمن نمودند هر دو را دیدم که باشی بودند فقطن خبرا و لا تسأل عن الخبر

قطعه

سخن عشق چون معمای است	هر چه در طبع تو نیاید راست
که نه داور اسری و نه پائی است	تو ندانسته مگو که خطا است

حکایت این سخن بحکایت آن مرد عجمی ماند که از زبان عربی سخت عاری بود
مگر پسری داشت او را بمدرسه فرستاد تا علم آموزد و هر دخلی که داشت خرج او میکرد
بعد از مدتی که مال خود را پایمال دید گفت ای پسر عمری بسر بردی هیچ علم
بدست آوردی پسر دانشمند شده بود خواست از دل پدر این غم بدر برد و دانش
خود را بدو جلوه دهد گفت ای پدر همه اسم و فعل و حرف و اشتقاق و صرف
دانستم فقه را حجت و دلیل و قرآن را تفسیر و تاویل بیاموختم پدر گفت بیهوده مگو اگر
زبان عربی آموخته کتاب بیار تا من باز کنم هر چه برآید پارسی آنرا با من بگو پسر
گفت روا باشد کتابی بدست پدر داد چون کتاب را باز کرد از قضا در اول صفحه
این لفظ بود که لَا اَعلَمُ از پسر پرسید که معنی این چه باشد گفت نمیدانم پدر بغایت
جاهل بود در حال خشمی در وی آمد و گفت در حق تو چندین رنج بردم نقد و نسیه بباد دادم
یک سخن که از تو پرسیدم میگوئی که نمیدانم چوبی برداشت و بر سر پسر بکوفت
که زود باش بگو که پارسی لَا اَعلَمُ چه باشد گفت ای پدر میگویم که نمیدانم هیچ
نوع آن ناجنس استوارش نداشت **قطعه**

بچشم خردمند اگر خس رود	بقالش همه زیر مژگان نهد
وگر دانهٔ دُر بود پیش خر	بجای جوش زیر دندان نهد

گفت چندین سال چه کرده که این مقدار سخن نمیدانی پسر بیچاره دانست که پدر
نادان است بضرورت چوبی میخورد و بخوبی عذر میخواست و میگفت **نظم**

چگویم با که گویم قصهٔ خویش	که دوشم می نماید جمله زان بیش
همه آنرا که می خارم سر و پا	علی رغم او مرا کرد همه ریش

بکام خود دنیا دو زوی یکے دم	لبم از بیم دندان بد اندیش
سخن زاید ز کلکم راست چون نی	چرا سر رہ نمی یابم بہر کیش
بغیر از عذر و تسلیم اندرین راہ	ندارد چارہ بیچارہ درویش

فصل بیست و ششم در ارشاد و انتباہ

جوانمردا آسمان و زمین دنیا را ہمچنان است کہ دوزخ و بہشت ہر عقبے را دنیا در اصل چشم ندارد ہیچ گردم از ہمہ تن پیش زند ہمچنان کژدم صورتستا ومنزلہ گونہ است تا بینندہ را چشم چگونہ است در ہر ذرہ کہ گنجی نخست اوست الا ہر کسے نداند کہ در کدام تو است بیخ او و سر برزند ہر چیز را کہ بر کشند ازین سبب ہمہ را باید و نیست کنند شعر

لی الدنیا تقول بملا فیہا	حذار حذار من بطشی و فتکی
ولا تغررکم حسن ابتسامی	فقولی مضحک والفعل مبکی
ترا دنیا ہمیگوید شب و روز	کہ ہان از صحبتم پرہیز پرہیز
مدہ خود را فریب از رنگ و بویم	کہ ہست این خندہ من گریہ آمیز

موافق این بیت حکایت صیادے یادم آمد کہ بقصد مرغان دام نہادہ بود مگر روزے چند مرغان را بکام خود یافتہ بود حلق شان می برید چشم آن سیہ دل از غایت آنکہ چشم بر ایشان سرخ میداشت بدرد آمدہ بود از سر دی

اب گرم از وی میدوید مرغان از نظر چشم او افتاد نقشند زہے دل نرم و دیدهٔ
پرشرم که این خواجه دارد و از مشفقت با سرشک شفقت می بارد در میان ایشان
یک مرغ زیرک تر بود گفت بخیران شعر

لا تنظروا الی عینیه کیف تدمع	فانظروا الی یدیه کیف یقطع

نظم

مبین گر ز اشکش دو دیده تر است	تو آن دست بین کش بکام اندر است
مدار از لبش خندهٔ خوش امید	که دارد بقصد تو دندان سفید

خردمند را غنیمت جز بر گریز نیست چون می بیند که بهارش فی برگ ریز
نیست دنیا شکارتست برو بازی کن ورنه عشق چکارتست برو بازی کن
متاع دنیا را برائے تمتع خزان است تا نه بینی که عاقبتش عقوبت و خسران
است چنانچه ابو الفتح بستی بیتی گفته است شعر

زیادة المرء فی الدنیا نقصان	وربحه غیر محض الخیر خسران

نظم

چو سودش نیابیست شادیش غم	مگو این چرا بیش آن از چه کم
طلبگار این دار ناپایدار	چو دزدی بود بسته در پایدار
چو آخر کند عیش شیرین تباه	بباید ز اول گرفتا تبناه

ے حمال مال فرمان آخرت از گوشمال آخرت یاد نیست امروز دعوی
ت و ملک میکنی فردا بدانی که مالک ملک که بود اگر میدانی که الیه المرجع والمآب
دلن از توبه کردن متاب هر که در آن همت دوتی نیست خود بداند که در دنیا

جا بو دنی نیست در همه حالتها که بر او گذران است آن دم را غنیمت شمر که

در آن است **قطعه**

یکبار بر خویش باری منه
دم نقد را هم بشیه بین
یکی چشم عقل ای پسر بر کشاد
مزن بر دل خویش چندین گره

دنیا در دل در دست و در دست دوا یعنی اینجا عطا میشود و آنجا عطا آن همچو

آب در کشتی و این همچو آب در غربال آنکه پای در کشتی نهد زهی اقبال یعنی گفته

تا دل دوست را همی نکنی
با غم عشق همرهی نکنی
گر بود در دولت ملول شوی
ور بدست آید مشغول شوی
چون همه در دل زتست عیان
به بود گر تو گم شوی ز میان
ناخن از بهر خارش سر تست
سر ناخن بگو چه در خور تست

عاقلا دنیا رو بدین قوم آرد اما این قوم رو بدنیا نیارند دانسته که دشمن را بدوست

دهند اما دوست را بدست دشمن ندهند هر چه از دنیا نثار درویشان کنند

سپندی بود که گرد سر و گوش ایشان کنند هر که چنین صورت بست خطا

زیرا که أخذ مني من خذ مني خطا بست اما این تیغ را حسنی بکمال باید زیرا که در

پرده جز صاحب جمال نشاید **رباعی**

روی حبشی ز چشم بد بی خطر است
از ترک خطا پرس که او لب شکر است
زان مردم چشم را سیاه است لباس
کز آفت چشم مردم او را خطر است

ازین طائفه قومی اند که در منع و عطا یکسان اند با زجماعتی از عطا ترسانند اما صاحب

صدر این بزم آنست که از منع شاد و از عطا بزمان است سخن خاقانی حبر میبد از ین معنی

نظم

از حادثات در صف آن صوفیان گریز / کز بود و غم کنند ز نابود شادمان
زیشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنکه / تصنیف را مصنف نیکو کند بیان

بسیار کس را چرخ آرد فلک آسمان منهم من سلم ومنهم من هلک عزیز من هر که صاحب نصاب نیست رو بهر چه آرد صواب نیست هر کرا دل از ما و من تهی گشت در علم تحقیق منتهی گشت بی یسمع وبی یبصر وبی ینطق از خویشتن مردگی است تا از ین مدعیان که بینی مرد کیست کمال عاشقی بغیر از خود بریدن نیست بر روی آب رفتن و در هوا پریدن نیست برین بساط هر کرامات کنند فرزین بند اوش کرامات کنند

حکایت منظومه

شنیدم این حکایت راز جنانی / که روزی شیخ دین بوحفص حداد
اگر با چند مردی کار دیده / همی شد در بیابانی جریده
جماعت را نماند از توشه نانی / نشستند اندران وادی زمانی
نهان از پیر میگفتند هر یک / که اینجا می بباید مرد بی شک
گر از قوت ورا از سنگ خاره است / بدینجا خود کرا از قوت چاره است
چه بودی گر بدین وادی خونخوار / شدی ناگه یکی صیدی پدیدار
درین اندیشه می بودند مخمور / که ناگه آهوی پیدا شد از دور
بر آمد همچو باد آن باد پیکر / چو خاک افتاد پیش هر یک سر
دل اصحاب زان شد خرم و خوش / تو پنداری زدند آبی بر آتش

تقصدش چون کشید تد از کمین دست	سبک پیر از سر سجاده برجست
ز دل با حق دمی پنهان برآورد	بجست آهو چو تیر و جان بدر برد
ز طبع هر یکی این حرف اقتضا کرد	که ردّ این فتوح آخر چرا کرد
زبان بگشاد پیر از راه بینش	که هست این شرعیان بر آفرینش
سری کاین جا فرود آمد معلوم	بماند از عالم تحقیق محروم
مراد ما بغیر از حق حرام است	غم او در جهان ما را تمام است

عاشق را شرطی است که درین همه خاست و نشست همچو ماهی در سیر بود یا چون ماهی در شست هر که در بند دوست نیست از دوست بی بهره است هان تا نخری هر چه فروشد که بهره آنست اگر کس باشد که از حقیقت بمجاز آید کرکس باشد که از هوا با استخوان باز آید نظم

اگر تو بهر خویش این دانه باشی	چه در کعبه چه در بتخانه باشی
دمی گر بگذری از خود پرستی	ازان جمله که گفتم باز رستی

فصل بیست و ششم در اشارت اهل طریقت

عزیز من هر کجا نان طلبی ست با هر کجا نان طلبی ست لیکن آنکه اگر راه نیک رود با آنکه راه نیک رود یکسان مگو نیکو که بر را با نیکو کار در یک پله منه بازاری را با مرد بازاری یک پایه من بازاری را چون از درشتی او بازاری صد چند گردد کار او و مرد بازاری را چون بازاری هزار چند شود انکسار او و ناتوانی بعد خود و طلب که قرب آنست ای من فدای آنکه درین حید قربانست مرد عاشق همچو بازرگان است اما سودای او

نہ بزرگان است یا زرگان رانگ و پواست تا یکے را بہزار ابر دعاشق را
خست وجواست تا ہزار ارزایکی آرد آنرا سفر برای مہری است کہ در دوست
سرہ ببیند این را نظر بر مہری است کہ در قلب شکستہ یا بدیست

یکی در زیر بار خویش خروار	یکی بار وخر افگندہ ببیک بار

حکایت وقتے یکے از ابناء دنیا کہ قلادہ توانگری در گردن داشت
آن در سر با درویشے اساس محبت می نہاد ومیگفت با تو حسابی دارم آنرا
شمار کن درویش گفت من در ہیچ شماری ندارم تو با من چہ حساب داری گفت
مدتے شدہ کہ مودت تو پاے بند من شدہ است اکنون ہوای صحبت تو در سر دارم
درویش جنسیت حقیقی ندید خواست کہ او را بنوعی دفع کند گفت اگرچہ ہردو
سودا می پزیم اما صحبت میان من وتو مقرر است نباید زیرا کہ تو روز وشب رخت
خود را بچہار سوے کشی ومن بہر ساعت بار خود بیک سوی افگنم وکار ما نیز
عکس یکدیگر افتادہ است کہ آنچہ تو داری بیع میکنی وآنچہ من دارم عیب میکنم

نظم

د کار خود کن سر خویش خار	کہ این گل زہد زہر ہیچ وخار
زین بونہ بسیار بگداختند	زہر آہن آئینہ کے ساختند
ہر صدف لایق گوہر است	نہ ہر نافہ مشک را در خور است
بوے یوسف زہر پیرہن	کجا یار شہ یافت ہر پیر زن
ہر مرد کاوش وکے میشود	کہ ہر مرغ طاوس کے میشود

ق را از روز میثاق با این طایفہ ہم وثاق است گفتہ اند ہر کہ بر آن پیمان

نرفته یک قدم پی بازرفته خفاش را گفتند چرا در روز بیرون نیایی گفت در روشنائی شب عادت کرده ام ظلمت روز را تحمل توانم کرد فرد

قدم بیرون منه ای ناشناییش	که بیگانه نیاید زاشناییش

بزرگان گفته اند که طریقت دو گام است از بوی گل چه سود هر کرا نه کام است راست گفته اند که دو گام است اما کسی را که قدمی است بلکه یک نفس بیش نیست آن را که دمی است نظم

همی کرد موری دعای سحر	که مهمانش آید سلیمان مگر
چنین گفت مرغی زیرک بدو	سلیمان بیاید ولی جای کو

هیچ روز محرم این کوی نیست دام کو قفس ترنج منگو نیست ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب نظم

صراط مستقیم آنجا توان یافت	که از تحقیق خود مردم نشان یافت
ممکن شد و کش در ممکن غیب	نه ممکن او بود نی کون مکان یافت
کسی شد محرم این منطق الطیر	که مرغ او ازین تلقین زبان یافت

حکایت شبی راهبر مرشد از راه بر من آمد گفتم ای آصف صفت صفا وای سلیمان حکمت تفاوت هیچ پیدا است که آن مرغ پنهان نشین کی در سخن آید گفت وقتی که چهار طبع کی گردد نظم

تا طبع ترا بود خرد و نی	از دائره صفا بروتی
سودای درشت و نرم تا کی	خشک و تر و سرد و گرم تا کی
جان از دل و نفس چون رست	طبع تو باعتدال پیوست

حکایت روزی بپای درختی رسیدم غلیواژی و همائی دیدیم

بر شاخے نشستہ بودند و در میان ایشان مناظره میرفت غلیواز میگفت ای
یان ساعتے فراهم آیے که نیک پریشان خاطرم هما میگفت از چه سبب گفت
نے شد که درین اندیشه مانده ام که در زمین با تو برابرم و در هوا به از تو می پرم اگر معنی
ت هر دو هم نواله ایم و اگر دعوی است در یک قباله ایم اثر سعادت بچه حجت
در ناصیه تو مبین است و داغ شقاوت مرا از چه سبب بر جبین آنانکه صاحب
تخت و تاج اند بسایه اقبال تو محتاج اند و همه در سایه تو می آویزند و از همسائگی من
میگریزند

مثنوی

دولت هرکجا محکم کند رای	مگس بر فرق سیمرغان نهد پای
اگر بیند خیال سایه از دور	سلیمانی کند در عهد خود مور
چو با عکست ملخ انباز گردد	ز فر دولتت شهباز گردد

ترا در یمعنی حکم ساخته ام تا حکم که حکمت چیست هما گفت این همه تو راست
لفتی اما عیبے که تراست نگفتی غلیواز گفت آن کدام عیب است گفت آنکه
همیشه این هنر داری که خود را گاه ماده گاه نر داری آخر سخن حکیم سنائی نشنیده که میگوید

یا همیشه چون زنان رنگی و بوی پیش گیر	یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن

جوانمردا میان زنان و مردان فرقے هست در شورا او میان مردان فرقی
است مور در مور آن فرق را همه کس نشانه داند این فرق را جز ایشان ندانند **مثنوی**

در مرتبه که کم ز زنانند	مردان جهان کم از زنان اند
از نعره بلبلان ما زاغ	آگاه نگشت کرکس و زاغ
صیدی که گرفت پنجه باز	گنجشک بدو نگردد انباز

هرکه ازین بلبله سرمست نیست با نعره این بلبلان همدست نیست شنیده ام

که هزار داستان ازین داستان بیخبر بود گل بیک قطره آب عقل ز و بر بود

نے نے چون گل ساقی شد سخن آبے در باقی شد شعر

قد اسکر القوم دور کاس	وکان سکری من المدیر

نظم

چه جای آب تلخ است ای جوانمرد	لب شیرین ساقی بیخودم کرد
دلم از بوی او گشت اینچنین مست	زپا افتادم و عقلم شد از دست

اگر راست پرسی این نعره از بوے بهار است زمستان نیست و گرنه چرا زمستان نیست دریاب که اگر ازین بهار رفتی بیقین میدان که بی بهار رفتی از هر که این حکایت پرسی گوید بکوش تا برسی سبحان الله فرزند آدم را چه همت است چون همه از دوست کجا رسی بهمت متقدمان گفته اند که همت را اثرے است این ضعیف گوید که همت خود اثری است نظم

همت چکنی بلند یا پست	کز دوست توان بدوست پیوست
درد تو و دوا هم از دوست	این واسطه خارشی است در پوست

مجنون بنی عامر را درین معنی بیتے است شعر

تداویت من لیلی بلیلی من الهوی	کما یتداوی شارب الخمر بالخمر

وصال دوست باختیار تو دوری است این مسئله نه از منظومه و قدوری است

مجنون تا بر سر کوه نجد بود از نسیم صبا صاحب وجد بود چون بهوش آمد گرد قبیله گشت قرب لیلی براو عقیله گشت اختیار و ارادت مکری است پنهانی پنهان که لاف انا الحق سبحانی ہی ہی خاک را از کجا این طول و عرض تکاد السموت یتفطرن منه و تنشق الارض بنده بجهد ولی شود ولی آن فی پیاده را فرزین توان کرد ولی شاه نے

مثنوی

هرچه ناید بتو اے دوربین	سایه خود را تو از و دور بین
گرچه شوی همچو خلیل و کلیم	پائے نگهدار بقدر گلیم
ور شده عیسے صاحبقران	سوزن خود گیر و خر خویش ران
چشم تو نوری که در آئینه یافت	غره مشو کان ز روی تو یافت

صاحب نظر را درین حال اشتباه است اگر خود را در نیابد حالش تباه است یار عاشق اگرچه اینجا مغلوب است در کوئے ملامت مصلوب است رونده مغلوب شود غالب است زیرا که آنچه مطلوب بود بعد ازین طالب است اینجا میم را با نون بجبونه بیامیزد و از هر دو حرف من برانگیزد این سخن که تواند گفت

انا من اهوی و من اهوی انا شنیده لیس فی المرات شئ غیرنا

نظم

بچۂ بط اگرچہ باشد خرد	آب دریاش کے تواند برد
بچۂ بط اگرچہ دینہ بود	آب دریاش تا بسینہ بود

محب را این دعوی نرسد و اگر کند ہر آئینہ برسد شریعت پاسبان ضرورت است سیاست بی او بان ضرورت است از قصۂ محب و محبوب این قدر معلوم است کہ آن ما خود و این معصوم است نہایت اہل تحقیق ازین اشارت مبرہن است کہ تن مردم اینجا ہمرنگ پیرہن است زیرا کہ ظاہر حکم باطن گیرد و بصر مرتبہ بصیرت پذیرد

شعر

هَتَفَ الصُّبْحُ بِالدُّجیٰ وَاسْقِهَا	قَهْوَةً یَذَرُ الْحَکِیمَ سَفِیهَا
لَسْتَ تَدْرِي لِرِقَّةٍ وَصَفَا	أَهِيَ فِي الْکَأْسِ أَمِ الْکَأْسُ فِیهَا

رباعی

چہ خوش باشد سماعی در شب آہنگ	صراحی با شراب صاف ہمرنگ
نہادہ جان و جانان روی در روی	چو عکس آئینہ بی زحمت زنگ

عاقلا ہر چہ شوی از بندہ بودن گزیر نیست مالک الملک را حاجت بحاجب و وزیر نیست خواہ از اعیان باش خواہ از عبید یَعْلَمُ خَائِنَةَ الْأَعْيُنِ وَمَا تُخْفِي الصُّدُورُ

نظم

ای بخود غرہ کین کرامات است	وصف خود کردہ کین مناجات است
سخن نفس گفتہ کین حال است	غم تن خوردہ کین مقامات است

چنین بودن مسارّ بشیه که حق عالم السرّ والخفیات است مفخر عالم صلی الله علیه وسلم در اوّل قدم گفت انا سیّد ولد آدم گفتند بلند مگش آوا از الم یجدک یتیماً فاوی چون رسید بسیر چشمه این شرب گفت انا عبدٌ آکل کما یاکل العبد سخن شیخ فرید الدین عطار است

نظم

دریغ پیرزن میسزد پیمبر	که آمین آن درد عایت یاد مآور
ببین تا خود چه کار مشکل افتاد	که خواهد آفتاب از ذرّه فریاد
لیقین میدان که شیران شکاری	درین ره خواستند از مور یاری

حکایت صاحب انبساط و شاه این بساط شیخ بسطامی آن دریای بی‌طامی قدس الله سرّه العزیز چون از پیل بات اجل دو اشه رخ بدار بقاء نهاد و در فرزین بند سیرت از هر کب علم و عمل پیاده گشته بود از سر تواضع ریسمانی در گردن خود افگنده زناری در دست گرفته میگفت انّ قلتُ یوماً سبحانی فانا الیوم مجوسیٌّ اقطع زنّاری واقول اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد انّ محمداً عبده ورسوله

بیت

ای خواجه حدیث همنشینان این است	ز احوال گدایان سر کوی مپرس

آورده اند که یکی از علمای امت را بعد از نقل او بیداری بخواب دید پرسید که از ان

نه مغز بے پوست

نظم

ما هیچ نه ایم زحمت ماییم	گر چون رگ سیم گرته ماییم
سلطان حقیقتیم ولیکن	در کسوت آب و گل گداییم

عزیز من صاحب حال را همه وقت یکسان نیست همه دل این بادیه همه وقت آسان نیست وقتی باشد که بے زاد و راحله روند گاهے در پے قافله روند آن قافله سالار کاروان تحقیق و آن چابک سوار میدان توفیق علیه الصلوة والتحیة چون قدم تجرید در بیابان تفرید زدے گفتی لِي مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ باز چون کمر صحبت بر میان بستی فرمودی اِنَّمَا اَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ در مقام خلوت جبرئیل را بدرش بار نبود و در محل دعوت از بیم زبان بر دلش بار نبود آنجا که جانان بود جان را دلیل عقل همان بود حکم دارد که جبرئیل ع نشنیده که گفته اند

دلاله اگر چه خوب کردار بود	در خلوت معشوق گرانبار بود

ترا از اصل فرع است و فرع را پایے در طینت خویش نگه کن بار سے چون بار خود را در سختگی رسانی اگر ترا گویند بے تو شو توانی

نظم

چو شد بے خار و خس انگه گزیده است	که تحقیق تو بار اینجا کشیده است
حجاب راهت ای بیچاره جهل است	اگر خود را بدانی کار سهل است

درین معنی حکایت منظومه یادم آمد **حکایت منظومه**

درختی میوهٔ خود را همی گفت	نهالم را چه گلها از تو بشکفت
تو از من پخته و کارم ز تو خام	تو مرطوبی و مرا می لرزد اندام
تو داری بو و من گردم بهر رنگ	تو داری مغز و بر من میرسد سنگ

حکایت از پیری شنیده ام که بر ساحل محیط درختی است که از بدایت فطرت نهال او چنان نشو و نما یافته است که از شاخ و برگش بوی اصل می آید و مغز و پوستش فائدهٔ ثمر میدهد گفتم **مثنوی**

نشان ده مرا کان درخت از کجاست	مگر نام آن سدرة المنتهی است
بدینسان درختی چنین سدره نیست	ز کشمیر و کشمر نهالی نزیست
نکوئی که گیرد اینچنان دایگیش	که طوبی هوس کرد همسایگیش

پیر گفت ای پسر آن درختی است در زمین معرفت بر لب جویبار محبت بر آمده و در میان قدرت و حکمت بلندی گرفته او را خاصیتی ست که هر کجا میوهٔ او میرسد برگ و جوش نیز می رسد زیرا که هر فرع را از و قاعدهٔ اصلی است و هر ورقی دفتر علمی **مثنوی**

یکسان شده برگ و میوه و شاخ	بشنو ز من و مباش گستاخ
محرم شده در مقام وصلش	فرعش چو ثمر ثمر چو اصلش

جسمش همه روح در روح او جسم	کو مغز و چه پوست بگذر از اسم

نه هر درختی از بار خود این بهره دارد هر کجا که میوه را بر ندارد چه بهره دارد مگر درین معنی گفته اند **مصراع** آنجا که دلم رفت تخم بایستی

درختی که شاخش به نیارد هیچ جانوری دان که شاخ بر آرد حقا که درخت در بار نیاید تا لا نفس تو در بار نیاید پیران طریقت که راهبر اند باتفاق بر آنند که هر که درین حضرت بار یافت هر آینه از تحمل بار یافت این سخن گفتن آسان است امانت فلک ازو هراسان است باری که تو برین خر نهی درین دکان نیست این بضاعت از هیچ بحر و کان نیست **نظم**

کسانیکه این بار بر جان نهند	قدم بر سر لعل و مرجان نهند
از این بار غم کسی آگه است	که این بار با جان او همره است
نه پیل و نه اسپ از پی بار داشت	سوی شاه بین شنو از بات رست

هر که بار خود نبیند اخت این بار نبرد آنکس که چنین بار یافت هرگز نمرد عام را این سخن نخند اند خاص مست در این سخن دانند حیوان صفت این سخن را در بنیاد یافت همان امانت است که عرش بر نتافت مرد معنی از صورت بی نشان است او را بچشم دل بنگر که بینش آنست صوفی بگو او را که مخلوق الله است نشنید که او غیر مرد راه را نظر بر سود و زیان نیست ابو الوفت را نسبت با بار زیان نیست **نظم**

کسی که نیک و بد را پشت پا زد	سر و دوراکه اینجا عشق با زد

نگس شیخ الشیوخ روزگار است	سر و دستار گرکس بکار است

علم ظاهر این عقده را حل نه گردد مرد صورت بین لایق این محل نگردد علمیکه حاصلش جدال است بنگر که تحصیلش بر چه ذال است این حکایتها بازیچه غلمان است بچه مرد را بسوے دل برد علم آنست علم سابقان در سینه باشد زیراکه سبق ایشان بر این نباشد وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ تعلیم یزدانی ست هر چه ازینجا نبود همه نادانی است نظم

نتوان گفت مرد میدان است	هر که را علم گوی و چوگان است
هر که نام شراب میدانست	چه خبر باشدش ز مستی مے

سبحان الله فرزند آدم را با این مفلسی چه سود ا در سر ست تا چه لیست در سرش که هر که همتش در آن سر است آنچه در سر اوست از وی سری خواست نه این اندیشه است که سر سری خواست نظم

چه درد است این که ما را سر نشست	چه خوش این ست که با ما در سرشت
سخن با جان و از جان خود اثر نے	همه غم در دل و از دل خبر نے
ازین افسانه خوشتر کے شنیدی	ز خود پوشیده می دار آنچه دیدی
بمیر از خود تمام آنگاه دم زن	بحق می باش پس بنجود قدم زن
زهی پنهان و پر غوغا که مائیم	زهی پوشیده و پیدا که مائیم

اگر مرد دی و دوش را فراموش کن از حکایت امروز و فردا خاموش کن بوند این راه نظر بر زخمه دارد این طرفه که بهیچ طرف رخ ندارد سخن آن مرد مهذبه است

چون دوست بدست هست همه جای جای نشست است

حکایت شنیده ام که یکی از بزرگان دستی بغربت که بیرون آمد چون پایی در بادیه نهاد مردی را دید سر در گریبان کشیده و از خار خاری داشت خود را در سایه خاری افگنده نزدیک آن سرگشته آمد و حال گذشته را شرح طلبید درویش سر برآورد و گفت ایها الشیخ نظم

از بی خبران خبر چه پرسی	وازگم شدگان اثر چه پرسی
نی روز مرا نه روزگاری	نی یار و نه دل دگر چه پرسی

مرا مونسی بود اینجا و تحفه بود دستی چراغی داشتم در نیمقام فرو خفته است دستی غایب کردم و حالتی بباد داده ام فرد

همی باشم چنین بی صبر و بیخواب	مگر در جوی من باز آید آن آب

امیدوارم که چون محرمان بیت الحرام محرم آن حرم کردند شیخ از این محروم یاد آورد شیخ چون بمقصد رسید مقصود آن نامراد برخاطرش بگذشت دست بدعا برآورد تا دست بروی نماید گفت ای کرمت پای ماندگان را دستگیر وای لطفت از دست رفتگان را پای مرد حاجت آن درویش برآور جراحت آن دل ریش را دوا فرست دم آن پیر مبارک قدم موثر آمد و نفس آن شریف نفس را عزیز داشتند در حال از دعا آن صاحب وقت جراحت آن مجروح شکسته دل بمرهم خود پیوست شیخ چون وقت مراجعت بدانجا رسید درویش را دید برقرار معهود پای درختی گرفته و دست از همه عالم بداشته چون شیخ را از دور بدید با بشاشت تمام پیش دوید و شرط استقبال بجا آورد و قبله

تنظیم بر دامن اقبال آن قبلهٔ مقبلان عالم زد شیخ گفت ای عجیب چون دستهٔ گل بدست آمد
پای بند این خار بودن سبب چیست درویش گفت اگر دامن ازین خار نمی کشم شگفتی نیست
زیرا که گل دولتم در صحبت او شگفته است مدتی در سایهٔ او روزگار گذرانیده ام و هم در آن
غم یار و همدم او بوده است اکنون که بدین کرامت سزاوارم از کرم نباشد که او را بگذارم نظم

غم یاری بخور که یار غمم است	اینچنین یار در زمانه کم است
بار محنت یکی بود ز هزار	بار شادی نیابدم بشمار

بر این درخت من خورده ام زحمت از برو کجا برم برگ ازو یافته ام بار خود کجا افگنم
اگرچه میوه به مغز ندارد اما شیوهٔ نغز ازو دیده ام چون شاخ او بمیمن عرود آورد اگر ازو
برشکنم سر کجا برآرم نظم

ازین پس من و سایهٔ آن درخت	که خاکش مرا بهتر از تاج و تخت
چه خوش گفت وقتی سحر بلبلی	سر خار گیرم برای گلی

حکایت از پیری شنیده ام که وقتی جوانی بود خالد نام در کوهسار زمین داور گشتی و
باد آورا آسمان و زمین بکر سری داشت بعد از مدتی بشهر درآمدی و یک زمان بر سر چهار سوی بازار
استادی و درآمد و شد خلق بعبرت نظر کردی بعد از آن سر برآوردی این بیت میگفتی و

هر کس و کاری دگر هر دل و یاری دگر	هر خر و باری دگر خالد سودای تو

چو از نیاد و برآمدی و باز راه کوه گرفتی هرچند ازین اندیشه بی شک بود اما هیچ
ل سنگ نمی نمود دستی در میان زده گرد کمر کوه میگشت سنگی بر شکم داشت تا درگذشتی ربا

و بر خیابان رفت که رفتند بسی	دشوار حکایتی و باریک رسی
این بادیه را بسر نبرد است کسی	مشکل سخنی عجب غمی خوش هوسی

فصل بیست و هشتم در ختم کتاب

ای شب گرد بیرو رسال عمرت بچهل رسید و تو از جهل خود همچنان نارسیده بنگر که سرت را همه شیب و فراز گرفته پایت هنوز ترک شیب و فراز نگرفته ای دو گشته که یک مو از خودت آگه نے اے کهل کاہل وقت زوال است یکه نے **قطعه**

بنفشه تا بتا سر و بلندت	ز آسیب فلک چون ترن شد
سیه دل همچو لاله خنده باشی	که شاخ سنبلت برگ سمن شد

شیخ بایزید بسطامی قدس الله سره العزیز در آئینه نظر کرد و گفت ظَهَرَ الشَّیبُ وَ لَمْ یَذْهَبِ الْعَیْبُ وَ لَا اَدْرِی مَا فِی الْغَیْبِ **نظم**

کجا نقد یک روزه یا یک شب	دریغا چو کافور کردی شب
نه بینم مزاج ترا معتدل	که هست سپید و سیه مو دل

الهی چون توفیق سفتن این در گران بها ارزانی داشتی قیمت آنرا نیز ارزانی دار این سخن را که صفت گلاب دارد و بدهان کسیکه صفت کلاب دارد ملوث مگردان انگشت هر نادیده را برین حرف که بدست موسی نه در راه مده و نفس هر نارسیده را بدین لفظ که چون دم عیسی ست آگاه مکن این تو شگفته را که در مجلس خسروه بیان وردی ست تا قیامت تازه دار و این عروس رخ نهفته را که بزبان روشندلان وردے ست بلند آوازه گردان **نظم**

این گنج روان که بس نهان بود	نو باوه باغ بے نشان بود
در امن او نگشته ذکرے	اندیشه او نکرده فکرے
تا که چو ندر نمود توفیق	آوردمش از جهان تحقیق

سمر را وحاں طالبان دیباکہ الدیباجۃ وطالبہا کلاب ملوث گرداں ہوئے

مناجات

ا نفس ناطقه را فیض فضل تو این فضولی داد و متخیّله را جودِ جود تو این دلیری بخشید بیت

و نه شهبازا کجا این محل	که خورشید و مه را کشد در بغل

هم تو یافت نفس که این نفس بر آورد تلقین تو بود که خرده بینی کرد طبع اگر تکلفی نمود تکلیفش ز نیست زبان اگر حرفی گفت تحریفش نه پیوست نظم

بیک رشته ز دریای تفکر	کشیدم نظم را با نثر چون دُر
بی مغز حقیقت یابی اید دوست	که پنهان کرده ام در زیر این پوست
دران ساعت که میکردم تمامش	نهادم نزهة الارواح نامش

چنین گوید مصنف این بدایع و لطایف و مؤلف این غرایب و ظرایف فقیر حقیر حسین بن عالم بن ابی الحسن الحسینی اَحْسَنَ اللهُ اَحْوالَهُ وَحَقَّقَ اٰمالَهُ که این عرایس ابکار یعنی نفائس افکار که بیضات خدور خاطر خطیر و مقصورات خیام ضمیر منیر این ضعیف اند بعد از آنکه از مستقر فطرت مستودع خلقت نزول کرده اند و از مخلع صلب قدرت در بطانه مشیمه حکمت آمده و از مادر طبیعت که حامله اثقال این اطفال ست بمشقت مجاهدت و شدت ریاضت وَهْناً عَلٰی وَهْنٍ متولد شده و دایه گرانمایه عقل بیک دستی نموده هر یک را در مهد عهد بسته و از پستان علم شیر عمل داده بدست شوق در قماط عشق پیچیده و مدتی در تتق غیب این خیرات حسان را زیر نقاب یقین و جلباب صدق که بضعه خد لَا اَرَامَ مُخْبِلَةً لَهَا از دیده نادیده غیب و ریب محجوب داشته و بر سر پرده حسن و جمال این حور عین را بنور طاعت و صفاء معاملت صباحت و

افزوده واز کمال ظرافت ونهایت لطافت چون بخانه تربیت
ای مشاطه تو الحکمة ضالة المؤمن در شهور سنه ثمان عشر و سبعمائة مشاطه
فکر بر بساط انبساط گوشوار گردن هر بکر را از زیور فصاحت و بلاغت
وشح ساخت واز سوار و خلخال ترصیع و ترجیع ساعد و ساق شان مزین
گردانید و خط و خال الفاظ غریب و اصطلاح عجیب را بر عذار و عارض ایشان
عرض داد و بر منصه زبان چون امثال اللؤلؤ المکنون در خلوتخانه دهان آورد
وقت این مخدرات حجله عصمت و این مستورات محفه عفت را در جلسه
بنام خاطبان راغب و عاشقان طالب عقد بستا میدا است که در حریم
قلوب و صدور محرم یعنی شاهان جهان پناه که مقربان حضرت اله اند و
رجال المحسنون ان یکونوا و رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر
و رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه از حقیقت حال ایشان بیان مسبب
قبولیت و محرمیت یابند واز دیده نا پسندیده هر ناحفاظ که یحرفون الکلم
عن مواضعه و یراؤن الناس و لا یذکرون الله الا قلیلا از حال
خبر سید محفوظ و مصون مانند ان شاء الله تعالی و تقدس و صلی الله علی حبیبه

محمد و آله و اصحابه اجمعین

خاتمه

الحمد لله علی احسانه که درین زمان برکت توامان کتاب مستطاب نزهة الارواح مصنفه حسین
عالم حسینی الحسینی محشی بحواشی جدیده و قدیمه بخط خوب و روشن کشاده مع تقطیع حرز اسلوب یکانه
تقطیع تام مع تصحیح مالا کلام باهتمام احقر انام محمد عبد الاحد غفر له الصمد بماه ... سنه ۱۳۲۴ در مطبع مجتبائی واقع دهلی طبع